

من بمن ببخش پیش از آنکه عشق آن بقیّت را با همگی هستی من فانی گرداند، تا من بآن بقیّت مرترا از برای خود ولذت و راحت خودم بینم؛ دیدن کسی که در وقت وداع بدیدن ولذت آخرین از دیدار دوستان، عظیم نگران باشد و می رود و از پس می نگرَد.

این ابیات ترجمه ذوق موسوی است و زبان تعرض مرتحقّق را بحقیقت آن ذوق از طلب رؤیت «ارنی» و جواب «لن ترانی»^۱ و افاعتی که غایت آن^۲ مقام بود.

و مئثی علی سمعی بلن ، ان منعت أن اراک ، فمِن قَبلی لغیری ، لَئذٍ وگفتم نیز ، که اگر چنانکه مرا شایسته وصل خود نمی بینی و بآن سبب مرا از دیدار جمال خود باز می داری ، باری بگفتار «لن ترانی» بر گوشم منت نه ، و در حق او بآن گفتار انعام فرمای و او را آن بشنوان. چه پیش از من کسی دیگر غیر مرا، آن جواب خوش آمده است، و از آن لذت یافته است اعنی موسی - علی نبینا وعلیه

۱ - س ۷، ی ۱۳۹ .

۲ - سرّ اضافه حکمت - علویّه - در فصّ موسوی به کلمه موسویه، بنا بر آنچه که شارحان مقاصد شیخ اکبر در فصوص الحکم بیان کرده اند، آنستکه موسی بن عمران، علی نبینا و آله وعلیه السلام، به اموری از کثیری از انبیاء - علیهم السلام - متمیز بود و بمناسبت دارا بودن این فضائل بر آنها رجحان داشت. قال - صلی الله علیه و آله - : لا تفضلونی علی موسی، فان الناس یصعقون، فیکون اول من یفیک فاجد موسی باطشاً بقائمة العرش ، فلا ادری اجوز بصعقة الطّور، او کان ممن استثنی الله تعالی - سید جلال الدین آشتیانی - .

چو رسی بطور سینا «ارنی» نگفته بگذر

که نیرزد ، این تمناً ، بجواب «لن ترانی»

«ارنی» کسی بگوید ، که ترا ندیده باشد

تو که با منی همیشه ، دگر این چه «لن ترانی»

جو رسی بطور سینا ، ارنی ، بگو و بگذر

که خوش است زدوست حرفی بود ارچه «لن ترانی»

الصلاة والسلام - هرچند از لذت رؤیت محروم مانده است. یعنی، این طلب گفتارِ «لن ترانی» را دو موجب است: یکی، لذت از گفتار، و آن در این بیت مذکور است، و دوم آنکه، افاقت که اثر و حکم ترقی است از مقام اول عشق تا وسطش، و مستلزم معرفت ستر و حکمت طلب رؤیت و منع آن است، بر آن گفتار مترتب است، و این موجب را در بیت آینده ذکر کرده است و گفته که، چون این جواب «لن ترانی» مستلزم کمال مستی است که صعقِ موسی^۲، علیه السلام عبارت از آن بود، و بعد از آن صعق و کمال مستی، جز افاقت هیچ نبود، و عشق اکنون در ذات من، اینک در ترقی است و مرا بآن ترقی مستعد و محتاج آن افاقت کرده است بواسطه کمال سکر، لیکن ظهور حکم و اثر کمال سکر و بلوغ صعق بنهایت طور و مقام ابتدای عشق موقوفست بر این جواب «لن ترانی» تا عشق حینئذ بکلی ترقی کند، و نفس من بتبعیّت عشق آن افاقت را که بر آن ترقی عشق مترتبست، تلقی نماید، لاجرم گفت که:

فعندی، لسکری، فاقه^۳ لافاقه^۳، لها کبیدی، لو لالاهوی، لم تفتت^۲

می گوید: که چون عشق را ابتدائی و وسطی و انتهائی است؛ ابتدایش آنست که چون از ذات عاشق سربرزند، روی عاشق را درعاشق آورد تا مطمح نظر عاشق ذات و صفات و لذات و مرادات خودش باشد، و معشوق را از برای آن طلبد و وسیلت حصول آن سازد، و چون حکم عشق، نفس عاشق را با همه قوتهاش ازسبع و بصر و غیرها فرو گرفته است، لاجرم هر قوتی برابطه مابه الاتحاد والاشترک که میان او و نفس است (وهو الوجود) از حضرت معشوق و وصل او اثری و حظی جزئی مناسب خودش می طلبد «ارنی انظر الیک» حکم این مقام و مرتبه اول عشق بود، و این دو سه

۱ - س ۷، ی ۱۳۹.

۲ - س ۷، ی ۱۳۹.

۳ - الفاقه: الفقر والحاجة. الإفاقة: الصحو من السكر. صحو بفارسی هوشیاری

و سکر، کنایت است از فنا و بی خودی.

بیت گذشته هم از مقتضیات اینست. و وسطش آنست که، این حکم و اثرِ عشق از مقام اول که روی عاشق را در خودش داشته بود و معشوق را وسیلتِ حظوظ و مرادات عاشق ساخته که سرمایهٔ جنگ و عتابِ عاشق با معشوق این بُود، بنهایت رسد و بغایت انجامد تا عاشق در این مقام خودی خودش را با جملهٔ حظوظ و مراداتش برای آنکه حجاب و وصول بحضرت معشوق یابد - دشمن گیرد، چنانکه گفته‌اند :

بیت

ولیکن هوا ، چون بغایت رسد شود دوستی سربسر دشمنی
و حینئذ ، آن حکم میل عشق از ذات عاشق بسوی عاشق تا بسوی حضرت معشوق
تسام ترقی کرده باشد تا این زمان عاشق خواهد که همگی خود را فدای معشوق کند
بر آن امید که گوید :

بیت

به زان نبود که جان فدای تو کنم «تیهو» چو غذای «باز» شد «باز» شود
واما انتھاش آنست که ، عشق که از عین وحدت منتشی است، و حکم وحدت براو
غالب ، رابطه و موجدِ کثرت و دوئی عاشق و معشوقست، چون حکم سلطنت خود را
برعاشق راند، و او را از اوئی او بکلی بیزار گردانید و بمعشوق متوجه کرد، اکنون
خواهد که دوئی^۱ اسم عاشقی و معشوقی را از نظر عاشق بکلی محو کند؛ لاجرم روی
او را از معشوق نیز بگرداند، و بخودش که عین عشق است ، مشغول کند ، تا بیش
بمعشوق از آن جهت که معشوق است هیچ التفات نکند، و حجاب وحدت عین عشقش
یابد، و از او گریزان شود .

قولِ مجنون به لیلی که : «شَعَلْنِي جَبَّكَ عَنكَ» از این مقام بود ، و سخن آن
مترجم پارسی که :

۱ - اکنون خواهد بود که روی اسم ... خ ت، م .

«خواهی بوصول کوش و خواهی بفراق من فارغم از هردو، مرا عشق تو بس» هم از اینجاست. پس معلوم شد که ترقی مرعشق راست در مقامات خودش، و ترقی عشق بطریق تبعیت واقع می‌شود، و ترقی عاشق بآن طریق است که چون سیر عشق در ذات عاشق از طور و مرتبه ابتدا بنهایت رسد، مستی و محو و فنای عاشق، از خود و اوصاف و حظوظ و ادراک خودش، در این طور اول عشق بغایت انجامد، و در آن کمال مستی، از قلق و اضطراب طلب و غیره بکلی ساکن و آرامیده شود، باز چون عشق از ابتدا بطور و مقام وسط، نقل و ترقی کند، حکم و اثر آن نقل و حرکت ترقی او در عاشق پیدا آید تا در عین آن مستی و آرامیدگی، قلقلی و اضطرابی و میلی عظیم بسوی هشیاری از ذات عاشق آسریزند، بحکم عشق و تبعیت حرکت و ترقی او نه بحکم عاشق که آن شدت میل و قلق و اضطراب، جگرش را پاره پاره کند؛ و چنانکه افاقتی و صحوی و بقائی بعد از آن مرعشق را روی نماید که آن افاقت و صحو و بقا مستلزم علم باشد بحقیقت هر حالی و امری و قضیه‌ئی که در آن حالت سکر و فنا بروی طاری شده باشد، تا اکنون آن همه احوال و امور و قضایا را که مقتضای آن طور ابتدای عشق و حالت مستی و بی‌خبری او بوده بود بحکم این افاقت و ترقی و نظر از مقام وسط عشق همراه ناقص و نازل بل گناه شمرد، و توبه از آن بر خود لازم داند و توبه کند و شرمساری نماید، چنانکه موسی، علی نبینا وعلیه السلام، در آن افاقت از انبساط و طلب رؤیت توبه کرد، و قرآن از زبان او حکایت کرد که: «سبحانک...» ای من ان یقاوم جلال قدمک من احدیه نوال کرمک، تب الیک، ای رجعت عمّا ظننت و توهمت بالاشتغال بک و بحبک عن نفسی و طلب حظوظها و لذاتها منک، «و انا اول المؤمنین» ای المصدقین

۱ - چون عشق از ابتدائی بطور و مقام وسطی ... خ ل .

۲ - منشأ فنا و مستی و بیخودی و محو و علت صحو و بیداری و هشیاری، اسماء الهیه است که هر اسمی را خاصیتی است، مثلاً اسماء ظاهر دارای احکام و آثاری مخصوصند، و اسماء باطن اثری مقابل آن اسماء دارند، مجموع مرکب و ممتزج از این اسماء - کما حققتنا فی باب التناکح الاسمائی - حکم دیگری دارند .

لقولك «لن ترانی» ای لن تتمکن من رؤیتی وادراکی بقیة شیء من انیتك وغلبة احكام الجزیة علی نفسك .

و همچنین حکم ترقی عشق از وسط تا انتها بر همین منوال و طریق است که از ابتداء تا وسط تقریر کرده شد، اکنون می گوید که چون سیر عشق بغلبه قهر سلطنت در ذات من که عاشقم مقام ابتدا را، بنهایت رسانید و بآن سبب مستی و محو من بغایت انجامید و از مقام ابتدا بوسط حرکت و ترقی کرد تا بسبب آن حرکت و ترقی عاشق، فتنی و اضطرابی و میلی و احتیاجی بسوی افاقت از این غایت مستی، از من و باطن من سر برزده است که جگر مرا پاره پاره می کند که اگر نه این عشق و ترقی و حرکت او بودی از مقام ابتداء تا بوسط هرگز این احتیاج بافاقت و میل و قلق و اضطراب از جهت آن در باطن من پیدا نیامدی و جگر مرا از آن شدت و حرارت حرکت پاره پاره نکردی، و من در آن عین مستی و فنا و مغلوبی اول، آرامیده و ساکن می بودم، لکن حرکت ترقی عشق مرا ب حرکت آورد و از مستی بهشیاری محتاج و مستعد ترقی گردانید، و آن آتش حرکت، بکلی جگر مرا بسوخت و پاره پاره کرده، تا باز باین بلاها و عناهای بی منتها که مقتضای عشق و فناهای اوست اکنون احساس یافتم و اثر (و آثار - خ) آن را در خود می یابم که صعقه و دک من، زیادت از موسی و کوه سیناست .

ولو أن مابی بالجبال، وکان طو ر سینا بها، قبل التجلی، لَدکت^۱

یقال : دکت الشیء ، ادکته دکاً، اذا کسرتة حتی سَویتة بالأرض . ومنه قوله^۲ تعالی : «فَدکتا دکة واحدة» .

می گوید : که آن احتیاج من بافاقت از آنست که بیلا و فناى صعق خود مُحسّ شده ام، و می بینم که اگر چنانکه آنچه از بلاها و عناهای عشق و غیر آن بمن نازل است

۱ - طور سینا : الجبل الذی کلم الله علیه موسی . التجلی : الظهور .

۲ - س ۶۹، ص ۱۴ .

بجمله کوههای عالم نازل شدی و کوه طورسینا که از اثر تجلی موسی (موسوی-خ) پاره شده بود، بان کوههای کائن و در میان ایشان نازل بودی، البته آن جمله کوهها و طورسینا با ایشان پیش از آنکه تجلی می که موجب دلک است برایشان همه واقع شدی، از اثر آن بلاها و عناهای من، همه پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره شدند، اکنون در در این ابیات آینده، تفصیل اوصاف آن عشق و صبابت می کند که در ابیات متقدم ذکر ایشان مجملاً گفته بود

هوی، عبرة نمت به، وجوی نمت به حرق، ادواؤها بی اودت^۱
 قوله: هوی، خبر، مبتداه محذوف، و كذلك جوی. ای هذا الذی ذكرت فیما تقدم من خبر الهوی والجوی المخصوص بی، هو هوی وجوی، نعتها کیت و کیت، والجوی الحرقة وشدة الوجد من عشق او حزن. ونمت من النیمة. ونمت من النسمو. واودی فلان هلك، واودی به اهلکه.

می گوید: که این عشق من که بعضی اوصافش شنیدی، عشقی است در دل و جان نهان، لیکن آب دیده که اثر جوشش و سوزش دل است، که از آن جوشش و سوزش اثری و بخاری بدماغ تصاعد می کند در قبّه دماغ می افتد، و از اثر حرارت آن بخار شبه عرقی از دماغ مترشح می شود، و از منفذ دیدگان که شفاف تر از دیگر منافذ است آن رشحها، قطره قطره، بصورت عبره بیرون میچکد، و از آن سوز دل و سینه غمنازی می کند، و خلق را از آن آگاهی می دهد، و این سختی اندوه من از عشق و شوق، اندوهی است که بوی هر نفس سوزشهای عظیم در ظاهر و باطن من زیادت می شود که دردها و المهای آن سوزها، مرا هلاک کرد و میکند.

۱ - عبرة: دمة (اشک جاری از چشم). نمت - نم: افشى السر. جوی، الجوی: شدة الوجد. نمت: ای زادت و کثرت. اودت: اهلکت.

فَطُوفَانِ نُوحٍ ، عِنْدَ نُوحِي ، كَأَدْمَعِي ، وَايْقَادِ نِيرَانِ الْخَلِيلِ كَلْوَعَتِي^۱
 پس اين آب دیده من که از اثر سوزش عشق من غمنازی می کند، چنان قوت و
 غلبه یافته است که اگر نظر باصل و منشأش کنی، چنان بسیار وبی نهایت باشد که طوفان
 نوح که همه عالم را آب آن شامل شده بود، همچو نموداری باشد از اين آب چشم
 من، و اين شعله آتش شوق من چنان عظیم و سوزنده است که آتشی که مدتی مدید
 بجهت سوختن خليل الله «علی نبینا وعلیه الصلاة والسلام» برمی افروختند، نمایشی
 بوده باشد از اين شعله و سوزش آتش شوق من .

در اين بيت صنعت اغراق، بکار برده است؛ چه قاعدتی است که مُشَبَّه به، در آن
 صفت مشبهه، (چه قاعده آنست که مشبه به در مابه المشابهه - خ ل) کاملتر از مشبه
 باشد، و او مبالغه کرده است و طوفان نوح و نيران خليل را «عليهما السلام» بدمعه و
 نوعه خود تشبيه کرده است تا درصفت اغراق و احراق، اينها کاملتر از آنها باشند .

وَلَوْلَا زَفِيرِي ، اَغْرَقْتَنِي اَدْمَعِي وَلَوْلَا دَمُوعِي ، اَحْرَقْتَنِي زَفَرْتِي^۲

انزفیر و الزفرة : اغتراف النفس للشدة والحزن والحرقة .

می گوید : که آب دیده و سوز سینه من هردو در غلبه بغایتی رسیده اند که هردو
 متکافی شده اند، چنانکه اغراق اين مانع احراق آن می شود، و احراق آن دافع اغراق
 اين می گردد؛ تا اگر حرارت تنفس صعداء من از حرقت شوق نبودی، آبهای دیده
 من مرا غرقه کرده بودی، لیکن شدت حرارت آن، رطوبت اين را بکلی نشف میکند،
 و اگر آبهای دیده من نبودی، حرارت تنفس من از آتش اندوه مرا سوخته بودی، اما
 رطوبت اين، مر حرارت آن را، تسکین می دهد .

وَحِزْنِي ، مَا يَعْقُوبُ بَثًّا اَقْلَهُ وَكُلُّ بَلَاءٍ اَيُّوبَ بَعْضِ بَلِيَّتِي^۳

۱ - الخلیل: خليل الرحمن . ۲ - زفیری: تنفسي نفساً طويلاً .

۳ - بَثُّ: شکی، اظهر. بلی: رثاة. بليَّتِي: مصيبتی. (وكلُّ بليِّ ايوب ...)

اگر چنانکه من انده گساری کردم بآنچه گفتم : وابشتها مایی. واز عنا و بلاء حضرت اوهم بحضرت او پناه بردم، عجب مدار و عیب مگیر ، چه اندوهی که یعقوب «علیه السلام» از شدت و غلبه آن فریاد «انما اشکو بثی^۱ و حزنی الی الله» برمی آورد، اندکی بود از بسیار آنچه من می کشم از رنج و اندوه، و آن همه بلا که ایوب «علیه السلام» از قوت و عظمت آن ناله «رب انی مستنی^۲ الضر» می کرد ، بعضی بود از این بلاها که من در عشق تحصیل می کنم، پس اگر بحضرت او عرض کردم عیبی نباشد .

و آخر^۳ ما القی الألی عشقوا ، الی ال سردی ، بعض مالا قیت^۴، اول محنتی^۵ الألی، جمع لا واحد لها من لفظه، واحده هیهنا «الذی» للمذکر «والتی» للمؤنث. واز بلاها آنچه بسوی هلاکت انداخت جمله آنکسانی را که عاشق شدند و عشق ورزیدند، غایت و منتهای آن جمله، بعضی از آنست که من دیده ام در این عشق خودم.

فلو سمعت اذن الدلیل تاوهی ، لالام اسقام ، بجسمی أضرت^۵
لأذکره کربی اذی عیش ازمة بمنقطعی ركب، اذا العیس زممت^۶

الازمة : الشدة . والعیس : اصله الابل البیض فخالط بیاضها شیء من الشقرة ، وقد یطلق علی الابل مطلقا، والمراد هیهنا الثانی، وزممت ای خطمت . واطافة العیس الی الازمة علی تقدیر حذف المضاف، وهو الوقت او الحالة ، واضیف الی مضافه ، وهی

۱ - س ۱۲ ، ی ۸۶ .

۲ - س ۲۱ ، ی ۸۳ .

۳ - وفی بعض النسخ : «وآخر مالا قی الی ...» .

۴ - محنتی : المحنة ما یمتحن به الانسان من بلیته .

۵ - تاوهی : قولی : آه . اضرت : اوقعت الضرر .

۶ - الارب والازمة : الضیق والشدة . منقطعی الركب : هم الذین تنکسر دوابهم فسی

سفرهم ، فینقطعون عن رفاقهم . العیس : النیاق . زممت : وضعت لها الازمة للسفر ، ای الأرسان .

الأزمة، لملاسة بينهما.

می گوید: که رنج و بلای من و اندوه و عنای من تا بحدی است که اگر چنانکه گوش آن راهبر کاروان بشنودی ناله کردن مرا از رنجها بیماریهایی که بسبب ضعف و زاری و نزاری، بتن من گزند و آسیب رسانیدند و فرسوده و ناچیزش گردانیدند، هرآینه یادش دادی این شدت اندوه من عیش حالت شدت و سختی عظیم که نازل دیده باشد بآن بازماندگان از کاروان (در - خ) میان بیابانی بی پایان، قوت بکلی ساقط شده و تن بمرگ داده و دل برفراق جان و جانان و احباب و اصحاب نهاده، در آن زمان که دلیل کاروان بفرماید تا اشتران را مهار برسرکنند از جهت رحیل و آن اشتران بفعان درآیند و خلق در تکاپوی رحیل افتند و آن مسکینان فرومانده از سر دردی بمرچه تمامتر بنوحه و زاری درآیند و ناله و گریه ایشان در همه کاروانیان اثر کند، پس همچنین چون سلطان عشق قوی گشت و دلیل جان و دل و سر و قوای ایشان شد و بمرکز خود که عالم وحدتست متوجه گردانید، و نفس با قوای او که از لابدی رجوع و الیه یرجع الأمر کله شعور یافته اند عزم موافقت و نیت مرافقت کرده اند، اما بحکم ضعف قوت قابلیت و عدم زاد استعداد، قوت ساقط شده و در راه فرومانده است، لاجرم چون عشق بر مرکب دل و سر سوار شد و روح و قوای روحانی را بتجردها زمام عزم صحیح برسر فرمود کردن، نفس عاجز فرومانده در بیابان^۱ بی پایان، آه کنان، بناله و زاری مشغول می شود، هجیرش این که، و افریاد از عشق و افریادا.

وقد برح التبریح بی ، و ابادنی ، و ابدی الضنا منی خفی حقیقتی^۲

۱ - برح به: جهده. التبریح الشدة. ابادنی: اهلکنی. ابدی: اظهر. الضنی: السقام. در نسخه شرح قصیده «الضنا» آمده است، ولی در نسخی که قصیده بدون شرح می باشد «ضنی» ضبط شده است.

۲ - بی پایان امکان بناله و زاری. خ

يقال: بَرَحَ بفلان الأمر تبريحاً، أي جهده من برحاء الحمى وغيرها، وهي شدتها وشدّة الاذى منها. وابداني: أي اهلكني. والضنا: المرض.

می گوید: که اکنون بتحقیق سوزانیدن ورنجانیدنِ عشق بیکبارگی مرا برنج آورد و هلاکم کرد، و بیماری و نزاری شوق احکام ظاهر و قوای حسّی مرا چنان بسوخت و ضعیف و ناچیز گردانید که هر سرّی که در باطن من کامن بود، جمله آشکارا شد، چه حجاب و مانع از ظهور آن سرّهای باطنی، قوا و اوصاف ظاهری بودند، مثل حواس و عقل و غیر آن، چون ایشان از اثر عشق جمله ضعیف بل ناچیز شدند، لاجرم مانع زایل گشت، و اسرار باطن را ظاهر گردانید.

فذا دمت، فی سکر، النحول مراقبی، بجملة اسراری، وتفصیل سیرتی، السیرة: الطریقة والمذهب، يقال: سار بهم سیرة حسنة. وقوله: النحول، انما هو منصوب علی المفعول له، ای فی سکر الحاصل بسبب نحولی، فان الألف واللام فيه قاما مقام الاضافة، وقد قال سیویه: المفعول له.

عذر و علت می گوید که در این حالت مستی عشق که بسبب ضعف و نزاری من تمام بر من استیلا یافته بود و ظاهر شده، ندیمانه با کسی که در نوشیدن این شراب اندکمایه، مشارکت داشت و حریف بود، و بآن سبب مراقبت احوال و اسرار من می نمود، تا بداند که متعلق عشق من کیست و غایت بُغیت من در نوشیدن این شراب چیست؟ من بجملة این رازهای پوشیده و شرح مذهب و روش باطن خودم در عشق حکایت کردم، بالاحال لا بالمقال. یعنی مادام که تن بصحّت بود و قوای او بر کار، هر قوتی اثر و خاصیت خود پیدا می کرد و بجهت استمداد در اظهار خواص و آثار خود هر نفس بنفس رجوع می نمود و بآن استمداد مرئس ناطقه را از تعیین ذات و تحقق صفاتش که

۱ - النحول: الهزال، رقة الجسم. مراقبی: بدل من النحول. سیرتی: سلوکی بین

الناس، طریقتی، مذهبی.

تدبیر و ترتیب امر و امداد ایشان بود، آگاهی میداد که کمال هشیاری نفس این آگاهی است و چون از اثر سلطنت و صدمت و سورت و قوتِ عشق، مزاج و قوای مزاجی ضعیف و نزار و مغلوب و بی‌کار شدند و شراب عشق بسبب آن ضعف تمام در ایشان اثر کرد و ایشان را از خود و صفت رجوع و استمداد بنفس مست و بیخبر گردانید، نفس نیز بلوازما، بی‌هیچ مانعی و شاغلی بیکبارگی بتجرع اقداح احکام و آثار عشق مشغول شد، و از آن آگاهی که باهتمام امر تدبیری داشت، فارغ گشت، و از شراب عشق مست و افکار و بی‌خبر و بیکار شد، پس حکم سکر که عبارت از بیخبری نفس است از تطلّع و التفات بتدبیر مزاج و قوای او علی وجه مستقیم، و از بی‌خبری مزاج و قوای مزاجی از نفس، و لابدی رجوع بطریق استمداد از او شامل آمد مر نفس را و مزاج و قوای مزاجی را، و موجب قوت و شدت این سکر، ضعف قوای مزاجی بود، لاجرم می‌گوید، که در این حالت سگری که از جهت ضعف و نزاری مزاج و قوای مزاجی مرا حاصل آمده بود، ندیمانه بی‌هیچ خوفی و حجابی، همگی اسرار و افکار و مقاصد و مطالب خودم را از حضرت معشوق، که پیش از این بر مقتضای مذهب حق اهل ملامت از این مراقب که رفیقی است از رفقای من از جمله اولیاء که بحکم استعدادی تمام مشارک ذوق و شرب من بود، و بآن سبب تبشع احوال و اسرار من می‌نمود، پنهان می‌داشتم، اکنون با او در میان نهادم و روش باطن خود را در عشق و احوال و اطوار او بزبان حال و لسان خواطر و افکار با او بیان و حکایت کردم.

ظَهَرَتْ لِي وَصَفًا، وَذَاتِي، بِحَيْثُ لَا يَرَاهَا، لَيْلَى، مِنْ جَوَى الْحَبِّ اَبْلَتْ ا

در این حال غلبه مستی از شراب عشق بسبب این کمال ضعف باین وصف اخبار و اظهار افکار و اسرار خودم بر این مراقب ظاهر گشتم، چونکه از غایت بلائی که از سوزش آتش عشق بذات من رسیده بود، او را بکلی سوخته بود و نزار گردانیده

۱ - البلوی: المصيبة. جوی الحب: شدة حزنه. ابلت: انزلت البليّة.

تا بجائی که قابل آن نمانده بود از فرسودگی و نزاری که این مراقب او را توانستی دیدن، پس ظهور من بر این مراقب جز باین وصف، اخبار و حکایت اسرار نبود .
فأبَدت ، ولم یَنتقِ لسانی لسمعه ، هَوَاجِسِ نَفْسِی سِرِّ مَا عَنهُ اخفت^۱ چه درحالی که زبان مرا قُوت و مکتبِ نطق نمانده بود از غایت ضعف و نزاری، خواطر و هواجس نفس من که سخنان معنوی اند، پیدا می کردند برسمع این مراقب را از چیزی را از مطالب و تمناهای من از حضرت معشوق که نفس من آن را ازین مراقب پنهان می داشت تا هیچ کس را بر مطالب من وقوفی نیفتند، لاجرم ظهور بر این مراقب باین صفت بود، نه بذات .

وظَلَّتْ لِفِکْرِی اِذْنَهُ خَلَدًا بِهَا یَدُورُ بِهِ ، عَنِ رُؤِیَةِ الْعَیْنِ اغت^۲
الخلد : القلب والبال .

واز جهت آن نیز که اندیشه و فکر و همّت این مراقب همگی بسوی من و ادراک احوال و اسرار و ضمایر افکار من متوجّه و مصروف بود، گوشش که آلت ادراک اخبارات و سخنهای صوری است ، با دلش که آلت ادراک سخنهای معنوی است و همه مدركات نسبت با او یکی است، متّحد شده است تا هر کجا که دلش بسوی ادراک چیزی توجه می کند، از خواطر و افکار و همم و مقاصد و مطالب من گوش این مراقب نیز با دلش می گردد و همانجا پیدا می شود و آن را در می یابد و گوشش بآن دوران با دلش مر این مراقب را از چشم و رؤیت او بی نیاز کرده است، یعنی بحکم آنکه هواجس سخنان معنویند که دل یا نفس در باطن با خود می گوید، آلت ادراک آن دل می تواند بود، و اکنون چون از غایت ضعف و نزاری، باطن من حکم ظاهر گرفته است، لاجرم آن سخنان معنوی، قابل آن شده اند که این ولیّ مراقب که بکمال استعدادش بحسن

۱ - هواجس، الواحد: هاجس، وهو ما وقعت فی النفس وقلقت له .

۲ - الخلد: الخاطر، البال، يدور به، ای يدور هذا الخاطر فی فکری .

قابلیت و صدق عزم و صحت سیر من در طریق عشق راه برده است؛ و بحکم غبطت و غیرت یا نیت اهتدا و موافقت، همگی فکر و همت قوای ظاهر و باطنش را بر ادراک احوال و اسرار من مصروف کرده، آن سخنان معنوی را بگوش ظاهر تواند شنید، لاجرم از این جهت گویا گوشش با دلش متحد شده است و با اومی گردد، و این اتحاد و دوران کنایت باشد از کمال اصفا و حضور و فکر در آنچه گوش ادراک کند و دریابد، و چون از غایت ضعف و نزاری هیچ چیز از من قابل ادراک بچشم نمانده است، لاجرم گوش این مراقب بآن دوران با دلش او را در حصول علم و یقین بجمیع احوال من از ادراک بچشم بی نیاز کرده است، زیرا که اگر این دوران و اتحاد گوش با دلش نبودی بحکم مصراع «خذ ماتراه و دع شیئاً سمعت به» و برفیق مصراع «العین صادقة والسمع كذاب» مر این مراقب را بر ادراک گوش و ثوقی و اعتمادی زیادت نبودی، و بر رؤیت محتاج بودی، لیکن باین اتحاد و دوران با دل، که ادراکش از غلط محفوظتر است از ادراک چشم مر این مراقب را، یقینی باحوال من حاصل گشت که بآن یقین از ادراک بچشم بی نیاز شد.

اما یکی از افاضل فرموده است که بجای یکدور، من دار یدور، دورانا، بدور می باید، من بکدر یکدوراً بدوراً بداراً، بمعنی: اسرع یسرع اسراعاً.

و باین روایت معنی چنان باشد، که چون هوا جس و خواطر، سریع التقلب و الزوانند، آلت ادراک ایشان چیزی می باید که سرعتی بوی قائم باشد، چنانکه قلب است، کما قال «علیه السلام»: انّ مثل قلب المؤمن کمثل ریشه فی فلاة تقلبها الريح ظهراً لبطن. و چون بسبب غایت ضعف و نحول باطن من ظاهر گشته است و بآن واسطه این هوا جس و خواطر نفس من چنان ظاهر شده اند که می شاید که ایشان را بمدارک ظاهر ادراک توان کرد، و از مدارک و مشاعر ظاهر هیچ چیز سریع الادراکتر از چشم نیست، ل سرعت لحظاته و التفاتاته، لیکن چون از غایت نحول هیچ از من قابل ادراک چشم نمانده است، پس از جهت آنکه همگی فکر و همت این مراقب، ظاهراً و باطناً، بر ادراک مطالب من

مقصود است، لاجرم برای تمام ادراک ظاهر و باطن من، گوش این مراقب با دلش یکی شده است، و بواسطه آن اتحاد، سرعتی در ادراک گوشش پیدا آمده که بآن سرعت، هواجس و خواطر مرا که سریع الانقلابند، بگوشش درمی تواند یافت، و گوشش بآن سرعت که بوی قائم شده است، مر این مراقب را از رؤیت چشم و سرعت ادراک او بی نیاز کرده است. اگر چنانکه این لفظ بدور بمعنی اسراع، از ناظم رحمه الله، منقول است معنی سخت دلپذیر و معقول است، والا این معنی زاده طبع آن فاضل است نه مراد ناظم قائل، والله الملمهم للصواب. الخلد: القلب والبال.

فأخبر من في الحيّ عني، ظاهراً، بباطن امری، وهو من اهل خبيرة^۱ پس این مراقب چون باین طریق که گفته شد از اهل آگاهی شده است بامور ظاهر و باطن من، لاجرم هر که در قبيله مقام ولایت و طریق حق بود از سالکان و سایرین، همه را ظاهراً از باطن کارشان و مطالب من در عشق و متعلق او که حضرت پر کمال معشوق حقیقی است آگاه گردانید، و مرا بنزد ایشان رسوا کرد.

كان الكرام الكاتبين تنزلوا، على قلبه وحيًا، بما في صحيفتي^۲

و این مراقب چنان بر اعمال و احوال و خواطر و ضمائر من و قوف یافته است، و باز مرده اهل طریق از حقیقت کار من اخبار می کند، که گویا کرام الکاتبین - که فریشتگانی اند مثبت اعمال و مقاصد قریب الی الفعل - از جهت وحی بدل این مراقب من تنزل و نزول کرده اند، و او را از هر چه در صحیفه اعمال من ثبت کرده اند از مقاصد و مطالب و اسرار و ضمائر من، بکلی اخبار کرده و قوف بخشیده، و او آن جمله را در زبان اهل قبيله طریق انداخته، و اگر چه کرام الکاتبین مثبت هر قصدی و فعلی اند که ظاهر است یا نزدیک بظهور، لکن چون بسبب آن ضعف و نحول مذکور، باطنم حکم ظاهر گرفته است، لاجرم کرام الکاتبین بر آن جمله و قوف یافته اند، و باین مراقب نیز رسانیده اند.

۲ - صحیفتی: قرطاسی المکتوب، کتابی.

۱ - الخبرة: الإختبار.

وما كان يدري ما أجين، وما الذى ، حشاي من السر المصون ، اكننت^۱ اجن : اخفى، واکنت : اسرت . وسترت واکنته وکنته بمعنى فى الکن والنفس جميعاً . ومنه قوله «عليه السلام» انّ من العلم كهية المکنون، لا يعرفه الا اهل المعرفة بالله، فاذا نطقوا به لم ينكره الا اهل الغرة بالله . وپيش از اين ضعف ونحول من اين مراقب نمى دانست آن اسرارى را از مطالب وتمناهاى من كه احكام وآثار و خواص عشق بودند ومن آن اسرار را در نفس خود از اين مراقب وامثال او پنهان مى داشتيم ، ونه نیز اين مراقب آگاهی داشت از آن سرّ حقيقت عشق حقيقي من كه از نظر اغيار مصونست، وقواى ظاهر وباطن من آنرا در باطن وجود خود پنهان مى دارند .

فكشفت^۲ حجاب الجسم ابرز سِرّ ما به كان مستوراً له ، من سريرتى السريّة : واحدة السراير، وهى كالسرّ الذى جمعه اسرار، وهو الذى ينبغى ان يكتّم .

پس بواسطه ضعف ونحول ، چون حجاب جسم مرتفع ومنكشف گشت، آن كشف حجاب جسم از سرّ من كه در ظاهر نفس وباطن قوا پنهان بود، چيزى را ظاهر گردانيد وبيرون آورد كه در نفس من بود از آن هواجس وتمناهاى مذکور وجسم من پيش از اين حجاب آن بود، وبراين مراقب براى حجاب جسم پنهان مى بود، نه آن سرّ مصون را كه قواى ظاهر وباطن من در باطن وجود خود پنهان مى داشتند .

وكنت بسرى عنه فى حقيقية ، وقد خفّته، لوهن، من نحولى انسى^۳ وحقيقت ذات وجود من، بقواها الظاهرة والباطنة، بان سرّ مصون حقيقت عشق كه در باطن وجود ايشان مركز است ومتعلق آن سرّ مصون، جمله از نظر وفهم و ادراك اين مراقب پنهان بوديم، وليكن از غايت ضعف وسستى كه از آن نزارى وبيمارى بر من استيلا يافت، واز جهت آن استيلاى بلا بر مقتضاي «اننى مسنى^۴ الضر» ناله از

۱ - اجن: اخفى. اكننت: اخفت . ۲ - فى بعض النسخ: وكشف حجاب الجسم .

۳ - خفته: اظهرته. لوهن: لضعف .

۴ - س ۲۱، ي ۸۳. قوله: (س ۷) ونه نیز آگاه بود اين مراقب - ن ت - .

من ظاهر گشت، و آن ناله که از غایت ضعف صادر شده بود، سبب ظهور من شد بر این مراقب، و بواسطه آن ظهور بصورت شدت ضعف و قوت بیماری و نزاری، آن سرّ مصون نیز بر این مراقب آشکارا گشت، زیرا که بسبب آن ناله، از سرّ کمال ضعف و شدت رنج استدلال کرد که چنین ناله ورنجی برسوزی و عشقی عظیم و شوقی مبرّح الیم، و متعلقی سخت با جلالت، دلالت می کند. پس آن ناله من بر آن سرّ مصون من سخت جفائی کرد که بر نظر اغیارش اظهار کرد، و نااهلی را از او و فهم او برخوردار گردانید.

فاظَهَرَنِي سَقَمٌ بِهِ ، كُنْتُ خَافِيًا لَهُ ، وَالهُوَى يَأْتِي بِكُلِّ غَرِيبَةٍ

پس ظاهر کرد ذاتِ مرابآن سرّ مصون حقیقت عشق و مطلب عالی من در او، عین همان بیماری و ضعف و نزاری که آنگاه سبب پنهانی من شده بود از نظر این مراقب، و این عشقِ بوالعجب، همه نوادر و لطایف عجب می آورد، که یک چیز را هم سبب پیدائی و هم موجب پنهانی یک چیز می گرداند.

وَافْرَطَ بِي ضَرْبٌ ، تَلَاثَتْ لِمِسِّهِ أَحَادِيثَ نَفْسٍ ، كَالْمَدَامَعِ نَمَتْ^۲
 واز حدّ درگذشت نزول رنج و بلا و سختی و عذاب و عنائی بذات من، که بسبب

۱ - در نسخ موجوده، و این عشق بلعجب ضبط است.

۲ - فی بعض النسخ القصيدة: «احادیث نفس بالمدامع نمت» در نسخه شارح علامه: کالمدامع (الف) ضبط شده است، لذا فرموده است: خواطر و هواجس نفسانی را که همچو آب ...

(الف) - بنا بر آنکه در نسخه قصیده: «... بالمدامع نمت» آمده باشد، معنای بیت از این قرار است: از حد و اندازه، رنج و تعب وارد بر وجود من گذشت و عذاب و عذاب وجود من را فرا گرفت و از ورود عذاب و عناء شدید، خواطر نفسانی من متلاشی شدند، از ناحیه اشکهای چشم من اسرار درونی بر این مراقب ظاهر شد، و این خواطر از طریق گریه و زاری، سرّ درون را آشکار نمودند.

مساس آن رنج و بلا، همگی آن خواطر و هواجس نفسانی را که همچو آب دیده ، غمّازی می کردند و احوال و اسرار مرا بر این مراقب اظهار می نمودند ، جمله متلاشی شدند، و حکم فنا بایشان هم رسید .

التلاشی : تفاعل من لاشی .

فلوهّم مکروه الردی بی لما دری مکانی ، ومن اخفاء حبك خفیتی
پس اکنون که نه از ظاهر و صورتی بابت ضعف تن و قوای جسمانی اثری پیدا می آید، و نه از باطن و سیرت - بواسطه خواطر و هواجس نفسانی -، خبری ظاهر می گردد؛ اگر چنانکه ناخوشی و مکروهی که موجب هلاکت من باشد، قصد تفریق میان جان و تن من کند، البته جای مرا نیابد و بمکان من راه نبرد، چونکه عشق تو مرا در خودش پنهان کرده است، و بآن پنهان کردن، او مرا بطریق افنای اوصاف من، و اقامت اوصاف خودش قائم مقام اوصاف من ، من نیز پوشیده و ناپیدا شده ام بر این مراقب و غیر او نا بحدی که آن مکروه نیز بمن راه نمی تواند برد .

ونزدیک باین معنی است، آنچه ابونواس گفته است که : (شعر - خ م)

تسترت^۲ عن دهري بظل جناحه فعینی تری دهری ، ولیس یرانی
فلو تسأل الأیام ما اسمی، ما درت واین مکانی ما درین مکانی

۱ - هّم به : اراد فعله ولم یفعله . خفیتی : اختفائی . ومن اخفائی - م -

۲ - قلب سالک بعد از قبول تجلیات اسمائیه از جمیع علائق پاک میشود ، حتی عن التوجه بالحق باعتقاد خاص او الإلتجاء الیه باسم مخصوص، بمناسبت سعه قلب سالک و قبول تجلیات بحسب احدیة الجمع الذاتی و تابش نور خورشید ذات برمشکات و آئینه قلب عارف متحقق، از ناحیه مقام جمعی قلب و نیل آن بمقام حکایت تام و آمادگی آن ، یعنی قلب جهت قبول تجلیات ذاتی که اختصاص دارد فقط بقلب سالک بالغ بمقام قبول تجلیات ذاتیه و نیل بمقام فناء از ناحیه تجلی بی که در عالم وجود، غیر قلب انسان بالغ باین مقام هیچ موجودی از موجودات عالم وجود، دارای استعداد قبول آن تجلی نیستند

وما بین شوق و اشتیاقِ فَنیتِ فی تَوَلِّ بحظَرٍ ، او تجلِّ بحضرة

→ و فقط مقام جمعی سمعی قلب گنجایش قبول آنرا دارد .

قلب بعد از قبول این تجلی، قیامت حقیقی را مشاهده نموده - فیقول لسان الاسم الحق، لمن الملك اليوم، لله الواحد القهار - وح يظهر قرب الفرائض فببقی العبد مستوراً خلف حجاب غیب ربه - ولسان حال در این هنگام گوید :

«تسترت عن دهری بظلِّ جناحه - فعینی تری دهری ، وایس یرانی - فلو تسئل

الایام ما اسمی مادرت - واین مکانی، مادرین مکانی» .

در این تجلی بقیه بقایای وجود و انبیت عبد فانی میشود و از انواع شریک رهایی می یابد، و به سَرِّ توحید و قیامت کبری بعد از فناء انبیت و موت حقیقی خود در حق ، واقف میشود و مثل کسی که قبل از موت حقیقی و فناء انبیت خود به سَرِّ توحید آگاه می شود و بواسطه تقيُّد به توحید علمی - نه توحید شهودی حقیقی ذوقی - و بقاء شریک خفی و ظهور شیطان نفس به بلای شطح گرفتار نمیشود - قال رسول الله : «شر الناس من قامت القيامة عليه وهو حی» .

و اما معنی الشعر : (تسترت عن دهری بظلِّ جناحه. ای بصورة جزئیة لیس وسعه ادراکها، ولا يدرك، عینی الکلی، وحين ادركها، يحسب انه ادركني، وایس كذلك. فعینی تری دهری وایس یرانی - فان النور الکلی شأنه ان یری ولا یری - فلو تسئل الایام ما اسمی ما درت - واین مکانی ما درین ... اذ لا اسم ولا مکان لمن احتجب فی الغیب) . مرتبه بعد از این مقام توغل در مقام اکملیت است که عبد مستهلك و فانی در حق میشود، و در غیب ذات حق پنهان می گردد و جمیع مراتب وجود بمنزله اعضاء و جوارح و اغصان و فروع صورت حقیقی او محسوب میشوند - و تعدّی مقام السفر الی الله و منه الی خلقه و بقی سفره فی الله لا الی غایة، ثم اتخذ الله وکیلاً و من هذا المقام یفصح قوله : «اللهم انت الصاحب فی السفر و الخلیفة فی الاهل و الولد، وانت حسبی فی سفری ...» .

شارح مفتاح این دو بیت را از یکی از عرفا دانسته و آن را حمل کرده است بر معنایی که ذکر شد و از قرار فرموده شارح فرغانی ابیات مذکور از ابونواس است، و این هو و هذه اللطائف العرفانية - کل میسر لما خلق لأجله - .

التولّی: الاعراض. والحظر: المنع، والارتباط الحاصل بین الكمال الذاتی والكمال الأسمائی والمیل المعنوی الثابت بینهما، هو اصل المحبّة والتوجه الخاص نحو ازالة التمیز بینهما، واتحادهما هو مادة العشق، وظهور اثر ذلك المیل وتوجه المحبّ الى المحبوب، هو عنوان الشوق. فمهما ظهر ذلك الأثر فی المحب قبل وصوله الى المحبوب، سمّی شوقاً، ومهما ظهر بعد الوصول ويكون متعلقه البلوغ الى كنه المحبوب وغایته، سمّی اشتیاقاً. ولهذا قال الأکابر من المحقّقین: «الشوق یسکن باللقاء، والاشتیاق یزید».

می گوید: که چون من از دو حال کشف و حجابیت خالی نمی باشم، اگر در حال حجابم و حضرت معشوق بمنع وصال و قطع اتصال از من روی گردانیده است، و بحکم «قل انما انا بشر مثلكم» مرا با حکام بشریت مشغول کرده، حینئذ آتش شوق در بهاد من افروخته است، و مرا بآن احکام بشریت می سوزاند و نیست می گرداند، و اگر در حال کشفم که حضرت معشوق بحکم، «ایست عند ربی» بر من متجلی است، و مرا بحضرت خود حاضر گردانیده، حالئذ مطمح همّت و مطرح نهمت من حضرت بی نهایت «لا ابلغ کل ما فیک» می باشد، و سوزش من از آتش اشتیاق است، که جمله احکام و اوصاف مرا، بل منی مرا، بکلی نیست می گرداند. پس در هر دو حال از شوق، که ماحی اوصاف ظاهر است، و اشتیاق، که مفنی عین و اوصاف باطن است، حاصل من فنا و استهلاکت.

فلو ، لفنائی من فنائک رُدّ لى فؤادى ، لم یرغب الى دار غربه^۲

پس اکنون از غایت تحفّظ من بحقیقت فنا، و خروج از اوصاف و تعیّنات و مراتب بکلی، و رجوع بمقام عدمیت خودم - کما کنت قبل ظهوری فی المراتب - اگر دل من که بفقر و خلّتو تمام تحقق دارد، از ساحت و فنای در گاه تو که عالم علم و

معلومات و معانیست، بازگردانیده گردد و بمن داده شود در مراتب، تا باز بآن تعینات وجودی در هر مرتبه‌ئی ظاهر شوم، هرگز دل من در مراتب که غریبستان اوست رغبت ننماید، زیرا که شهرستان دل و حقیقت من، این عالم علم و معلومات و معانی است که در او از همه قیود و تکالیف و درخواست و بازخواست، آزاد و فارغ بودم، و با حالت عدمیت اصلی خود آسوده، و این مراتب جمله غریبستان من بود، چه ظهور و سکون من در هر مرتبه‌ئی، عارضی است، و نقلم از این غریبستان مراتب «بحکم کل شیء ا هالک» و قاعده «کل شیء یرجع الی اصله» بشهرستان اصلی خودم که عالم عدم علم و معانی است، لازم و ضروری.

پس چون من بصحّت سیر و سلوک از قید و زندان این غریبستان بیرون جستم، و بشهرستان علم که عالم معانی است پیوستم، بعد از آن هرگز بسفر و ظهور در غریبستان رغبت ننمایم و رجوع نخواهم. و کآنه، تمهید اعدار و تعدل موسی «علیه السلام» در مقابله امر برسالت بآنچه گفت: «ویضیق صدری ولا ینطلق لسانی، ولهم علی ذنب، فإخاف ان یقتلون»^۳ جمله بزبان این مقام و این اظهار عدم رغبت است بر رجوع به غریبستان.

و عنوان شانی ما ابشک بعضه، و ما تحته، اظهاره فوق قدرتی^۴ و از عشق نامه من، که مشتمل است بر ذکر انواع رنج و حزن و بلا و عناء و فناء، من آنچه بحضرت تو که معشوقی شرح و بسط می‌کنم، عنوان آن نامه است؛ جامع مجملات و کلیات رنجه و بلاها. و اما آنچه در زیر عنوانست از تفصیل و جزئیات آن مجملات و کلیات و بیان کیفیات آن رنجه و بلاها، اظهار آن تفصیل، بالای مکنت و

۱ - س ۲۸، ی ۸۸.

۲ - س ۲۶، ی ۱۲.

۳ - س ۲۶، ی ۱۳.

۴ - شانی: امری. ابشک: اکاشفک.

قدرت منست، وقوت شرح و بيان بذکر بعضی از آن، وفا تواند نمود، زیرا که تقرير وجدانيات از آلام و راحت، خود جز بروجهی کليّی متعذّر است، چنانکه بيان لذت و الم، جز بروجهی کليّی نتوان کرد که گوئی: لذت، ادراك ملائم است، و الم، ادراك غير ملائم، و تقرير و تحرير تفرقه میان هر لذتی، لذتی و المی، المی نتوان کرد. اکنون چنانکه برقاعده اهل بلاغت و کتابت می باید که هرچه در نامه مفصل ذکر کرده شود، عنوان نامه، مجمل آن باشد، و همچنان خطبه کتاب باید که مجمل مجموع کتاب باشد، من نیز غير کليات و مجملات رنجها و بلاها و عناها و فناها را که عنوان عشقنامه منست، در بيان نتوانستم آورد، و اما حقيقت نامه که مشتمل بر ذکر تفصيل آن بلاهاست، قوت و مکنّت از تحرير آن قاصر است .

وَأَسْكُتُ ، عَجْزاً ، عَنْ أُمُورٍ كَثِيرَةٍ بِنُطْقِي لَنْ تَحْصِي ، وَلَوْ قُلْتَ قُلْتَ^۱
 و از جهت عجز از ایضاح و افصاح بسیار چیزها، نیز از آن امور کليّی جمليّی بلاها و فناها، بکلیّی از ذکر آنها خاموش شدم، و بتقرير آن اصلاً شروع نکردم؛ چه آن بگفتار من در شمار نتوانست آمدن، و اگر چنانکه چیزی از آن را در گفت آوردمی، آن بسیار اندک شدی بسبب ضيق عالم عبارت و اتساع عالم معنی .

شَفَائِي أَشْفَى بِلِ قَضَى الْوَجْدِ أَنْ قَضَى وَبَرَدِ غَلِيلِي وَاجِدٌ حَرَّ غَلَّتِي^۲
 يقال: اشفى المريض على الموت: اى اشرف عليه وقرب موته. وقضى الأول، بمعنى حَكَمَ، والثانى، بمعنى مات ومضى. والغليل والغلة: العطش، وهو مبنى على ما لم يسم فاعله .

می گوید: که این بیماری عشق و درد من، دوپذیر نیست؛ زیرا که آنچه مزیل بیماری باشد، شفاست، و شفاى بیماری و درد من از عشق بهلاکت و فنا نزدیک شده است، بلکه خود اندوه و حزن بنفای او، حکم جزم کرد و حکمش بنفاد پیوست،

۱ - فى بعض النسخ: وامسك عجزاً .

۲ - اشفى: ذهب شفاؤه. الغليل والغلة: حرارة العطش .

لاجرم درد عشق من دواپذیر نماید . وهمچنین شدت و حرارت تشنگی من از هجر ، قابل تسکین نمانده است، زیرا که آنچه آن حرارت تشنگی را تسکین خواستی داد ، برودت آن بود، و آن حرارتِ عطش من چنان قوی شد که در آن برودت که ضدّ و مسکّن او تواند بود، تمام اثر کرد، و آن برودت واجد آن حرارت شد، لاجرم سکون آن حرارت بعد از این از قبیل محالاتست .

وبالی ابلی من ثياب تجلّدی ، بل الذات، فی الأعدام، نیطت بلذتی^۱
 البال : رخاء النفس والحال والقلب . والمراد به فی البيت هو الاول ، والو او فيه
 للعطف علی البيت الاول، والتجلّد : التصبّر . ونيطت : علاقت . والألف واللام فی لفظ
 الأعدام للعهد المذكور فی قوله : بل قضی الوجدان قضی، والمصدر مضاف الی الفاعل .
 می گوید : که چون عشق ، بفنای اوصاف من از لذت و راحت نفس و غیر آن
 حکم کرد و حکم او نفاذ یافت ، پس اکنون صفت لذت عیش و راحت نفس من
 فرسوده تر و ضعیف تر و ناچیز تر است از جامه های صبر و صابری نمودن من، بلکه خود
 ذات و تن من در این اعدام و افناء عشق مراورا پیوسته شد بآن صفت، لذت من وهم
 ذات وهم صفات من بفنا و انعدام پیوستند و از خود و ارستند .

فلو كوشف العوّاد بسی ، وتحقّقوا من اللوح . ما مِنّي الصبابة ابقت^۲
 لما شاهدت مِنّي بصائرهم سوی تخلّل روح ، بین اثواب میّت^۳

التخلّل : النفود .

می گوید : که از غایت تحقق ذات و صفات و لذات من بحقیقت فنا ، هیچ از من
 قابل ادراک بظاهر ابصار نمانده است . پس اگر چنانکه بیمار پیرسندگان من که اصحاب

-
- ۱ - فی النسخ التي وحدناها من دون الشرح : نیطت بلذة . بالی : خاطری . تجلّدی : تبشّری . الأعدام : الواحد . عدم : الحرمان . نیطت : عقلت . وفی (م خ) : «به الذات فی ...» .
 ۲ - اللوح من الجسد : کل عظم فيه مرض .
 ۳ - البصائر ، الواحد بصيرة : نظر العقل . تخلّل : تداخل . الميت : الباقي علی آخر رمق .

کشف و شهودند - و مرا جز با ایشان با کسی دیگر مناسبتی و آشنائی که سبب عیادت باشد نیست - قصد عیادت و زیارت من کنند، و چون مرا از غایت ضعف و فنا قابل ادراک با بصر نه بینند، پس از جهت پرسش و کشف حال من بطریق عیادت، بسر و روح خود متوجه حضرت لوح المحفوظ شوند که مجمع ارواحست، و بمن و حال من و آنچه عشق از من باقی گذاشته است، آنجا مکاشف شوند، دیده‌های بصیرت ایشان در لوح المحفوظ مشاهده نکند جز نفوذ روحی مجرد میان جامه‌های مرده، از صورت و تن او هیچ اثر نمانده و آن روح بواسطه اندک تعلق تدبیری در میان آن جامه خالی نفوذ می‌کند.

ومند عفار سمی و همتی، و همت فی وجودی، فلم تظفر بکونی فکرتی^۱
عفا المنزل : درس، يتعدی ولا يتعدی، والواو فی وهمت الاول للعطف علی عفا رسمی، و فی الثانی من اصل الكلمة، فالاول: من همت علی وجهی، اهیم هیماً و هیماً، ذهبت من العشق و غیره. والثانی من قولك: وهمت فی الحساب، او هم و همماً، اذا غلطت او سهوت .

می‌گوید: که از آن‌گاه که اثر نفس و مزاج من از عشق ناپیدا شد و من از غایتِ عشق حیران و بی‌خود گشتم، در هستی خودم بگمان افتادم و در غلط شدم، که از وجود هیچ چیز بمن مضاف هست، یا خود مرا هیچ وجودی اصلاً نمانده است؟ پس اندیشه من که صفت جان منست هیچگونه بر بود و وجود مضاف بمن ظفر نیافت، و ادراک هستی من نتوانست کرد از غایت تحقق من بفنا .

وبعد، فحالی فیک قامت بنفسها، و بیئتتی فی سبق روحی بُنیستی^۲
وبعد از آنکه از وجود من که مرکب عشق بود اثری نماند، اکنون قیام حال عشق

۱ - عفا: امحی. هَمَّت: عشقت. وهَمَّت: توهمت، غلطت. کونی: وجودی .

۲ - البیئنة: الدلیل، البرهان، والشاهد. بنیستی: جسمی. ای الجسم البدنی فی مقابل

من در حضرت توهم بخودش می‌باشد بی‌مرکبی و بنیه‌ئی، و دلیل من بر آنکه قیام حال عشق من در حضرت توهم بخودستش بی‌مرکبی و بنیه‌ئی، آنست که بحکم نصّ حدیث «خلق الله الأرواح قبل الأجساد بالفی الف عام» آنگاه که هنوز از مرکب و بنیه روح و نفس ناطقه که تن و مزاجست نام و نشان نبود، نسبت فهور روح در عالم اجسام بجهت تدبیر در حضرت لوح المحفوظ ثابت بود بر مقتضای «اكتب علمی فی خلقی الی یوم القیامة» و آنجا قیام روح و نسبت ظهور او در عالم اجسام پیش از تعین و تحقق عالم اجسام هم بخودش بود، زیرا که هر روحی دو نسبت دارد، یکی ثبوت و تعین در عالم ارواح، و دوم نسبت تدبیری صورتی جسمانی، و پیش از تعین عالم اجسام این هر دو نسبت در حضرت لوح المحفوظ مثبت و محقق بودند، لیکن ظهور آن نسبت تدبیری بصورت اکمال و استکمال و ظهور اثرش بصورت فعل و انفعال بر تعین مزاجی انسانی موقوف بود، و پیش از تعین این مزاج قیام آن نسبت هم بخودش بود.

ولم احك، فی حبیبك، حالی تبرماً بها لاضطراب، بل لتنفیس كربة

حبیبك، ای: حَبِیِّ اِیَّاكَ، من باب اذا ما اجتمع ضمیران والاول مجرور والثانی منصوب، والاول اعرف من الثانی، فان شئت جئت بالضمیر المنفصل فی الثانی، وان شئت جئت بالضمیر المتصل، نحو: ضربیک، وضربی اِیَّاكَ، وحبیبك وحبی اِیَّاكَ، وامثاله وبرم وتبرم، ای: سئم ومل، وهو منصوب علی المفعول له. والتنفیس: التفریح، والترفیه، يقال: نفس الله کربته، ای فَرَّجها.

می‌گوید: که در این دوست داشتن من مر حضرت ترا که معشوقی، این حکایت اسقام و آلام ورنجها و عناها و سوزها و فناهای خود، نه از آن جهت می‌کنم که از برای ضجری و ملالی نقصانی یا سلوانی یا اضطرابی و اختلالی در عشق من راه یافته باشد؛ کلاً وحاشا، بلکه کُربت و دلتنگی عظیم، وقتها بر نفس من مستولی می‌شود، برای

انده گساری نفسی دردمندانه برمی آرم و غمی بآن دم می گسارم ، وبهمه احوال پناه
بتو می طلبم و حاجت بتو برمی دارم .

وَيَحْسِنُ أَظْهَارَ التَّجَلُّدِ لِلْعِدَى وَيَقْبِحُ إِلَّا الْعِجْزَ عِنْدَ الْأَحِبَّةِ^۱

ونیکو پسندیده است اظهار تجلّد و تبصّر و تجلّد و قوت از جهت دشمنان و در پیش
ایشان، زیرا که آن تجلّد و تبصّر و اظهار قوت دلالت می کند بر قطع نظر از اغیار و عدم
استعانت بایشان در منع اضرار و عدم استغاثت بنزد ایشان از عناها و بلاهای دلدار و
پناه از بلای معشوق هم باو بردن و از غیر او اعراض کردن و باز بحضرت معشوق جز
عجز و ضعف و بیچارگی نمودن ، ناستوده است ، زیرا که در آن عجز و اظهار ضعف و
بیچارگی ، پناه بردن است از سطوات قهر او بنظرات مرحمت و لطف او . و اما در اظهار
تجلّد و تبصّر بحضرت معشوق چون صورت قدرت مقاومت و قوت مقابله است با
صدمت و سطوت قهر او ، لاجرم زشت و از ادب سخت دور است و یکی از دلایل بر
صدق این قضیه ، قصه سمنون محب ، قدس الله روحه ، است که در بعضی خلوات و
مناجات و احوال مباسطت ، این بیت بر زبان راند :

«فليس لي في سواك حظٌ فكيف ما شئت فاختبرني»

چون در این بیت اظهار تجلّد و قوت مقاومت بود در مقابله کمال قدرت و سطوت
حضرت عزّت ، لاجرم در حال ، عسر بول را بروی گماشتند از برای تأدیب را تا دمار
از نهادش بر آورد و بضعف و عجز خود و ناتوانی معترف شد و اسم کذبانی بر خود نهاد
و در محله های بغداد می گشت و کودکان را بمزد می گرفت و می فرمود که «ادعوا لعنكم
الکذاب» .

وَيَمْنَعُنِي شَكْوَى حَسَنِ تَصْبُرِي ، وَلَوْ اشْكُ مَا بِي لِلْإِعَادَى لِأَشْكُ^۲

۱ - و يقبح غير العجز عند الاحبة .

۲ - في بعض النسخ : «واو شكُ للإعداء ما بي ...» .

اشکت ، ای : ازالت سبب شکوای .

می گوید : که نیکو تخلق نمودن من بمقام صبر و تقلب در اطوار و احوال این مقام مانع من می آید از حکایت شکایت و ذکر قصه غصه خودم در عشق و سلوک راه فنا ، و اگر از آنچه بمن نازلست از بلاها و عناها پیش دشمنان شکایت کردمی هرآینه دشمنان را بر من شفقت آمدی و در ازالت اسباب شکایت من کوشیدندی . اما بیت :

با اینهمه من هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده نوازی اینست

وعقبی اصطباری ، فی هوالک ، حمیده علیک ، ولکن عنک غیر حمیده

و عاقبت صابری نمودن من بر بلاها و عناهایی که از مقتضیات عشق تست ، و ازالت احکام امتیازی می کند میان من و حضرت تو ، عظیم ستوده و پسندیده است ، ولیکن عاقبت صبر از تو در هجران و سلوان سخت بد و ناپسندیده است ، زیرا که منجی است از غلبه و قوت احکام امتیازی . این بیت بیان تحقیق است باول مقام صبر که ثبات است بر محنت و شدت بلاها که در راه رضای دوست باین سالک می رسد ، و در این بیت آینده ذکر تحقیق بآخر مقام صبر است که محنت را منحت دیدن و بلا را عطا شردن است .

وما حلَّ بی من محنة ، فهی منحة ، وقد سلمت ، من حل عقدی ، عزیزستی^۲

و هرچه بمن نازل شود از محنت و بلا ، آن چیز عین منحت و عطا است که حضرت تو که معشوقی در حق من ارزانی می فرمائی ، چونکه حال من بتحقیق آنست که عقد عزیزت محنت من از فترت و انحلال سالم و ایمن است ، و هر یک از آن بلاها و محنتها مر این محبت را مدد می دهد در ازالت احکام امتیازی از نفس من ، و تقویت اسباب اتحاد من می کند با حضرت معشوق ، پس لاجرم من هر محنتی را عطائی و منحتی عظیم می یابم .

۱ - عزیزمتی : الإرادة الاکیدة

۲ - فی بعض النسخ : «وما حلَّ بی من محنة ، فهو منحة» .

فكَلٌّ اذِيٌّ فِي الْحَبِّ مِنْكَ، اِذَا بَدَا، جَعَلْتَ لَهُ شُكْرِي مَكَانَ شَكِيَّتِي^۱
 پس از این جهت هر رنجی و آسیبی که در این عشق حقیقی تو از مقتضیات اوست.
 و از تو و عشق تو در حق من پیدا می آید و بتن و جان من گزند می رساند، من ترا از
 برای آن رنج و بلا، مدح و ثنا می گویم، و بجای شکایت شکر ادا می کنم، چه آن را
 نعمتی می شمرم.

نَعَمْ وَتَبَارِيحُ الصَّبَابَةِ، اِنْ عَدْتَ عَلَيَّ، مِنَ النَّعْمَاءِ فِي الْحَبِّ عَدَّتْ^۲
 نعم لفظ وضع للتصديق والتحقيق، وایراده هی هنا لتحقيق الكلام الذي جرى قبل
 هذا من التحقق بمقام الصبر والشكر. يقول: هذا الذي ذكرت من رؤيتي كل محنة
 منحة، وجعلني الشكر مكان الشكينة، محقق وهو من مقتضيات المحبة والتحقق بها،
 وذلك عام بالنسبة الى جميع العشاق، فيكون نعم في محل خبر المبتداء، وما بعده
 جملة تحقق الكلام الذي قبله. و تباريح الصبابة: توهجها من برحاء الحمى وهي شدتها.
 می گوید: که اینچه گفتم که محنتهای معشوق را عطاها می یابم و بجای شکایت
 به ادای شکر آن می شتابم، همچنین است، و مقتضای حقیقت محبت خود همین است
 و هر چند افروختن آتش عشق و سوختن او ظاهر و باطن مرا، ظاهراً ظلمی می نماید که
 در حق من می رود، اما چون حکم ما به الاتحاد را قوت می دهد، و احکام ما به الامتیاز
 را ازاله می کند، و باین سبب مرا شایستگی اتصال بجناب و جلال و جمال حضرت
 معشوق می بخشد، لاجرم آن سوختن و افروختن آتش عشق از جمله نعمتهای هنیء و
 دولتهای سنی شمرده می شوند، و سزاوار آنند که همه عمر به ادای مواجب شکر
 ایشان بسر برم.

۱ - شکيستی: شکوای .

۲ - تباريح، الواحد تبريح: الشدة. عدا عليه: اعتدى عليه. النعمة: النعمة. عدت:

ومنك شقائى بل بلائى منة ، وفيك لباسى البؤس اسبغ نعمة^۱

واز حضرت تو که معشوقی بی سعادتى و محرومى من بل هر بلائى که بمن مى رسد، نعمتى و مننتى عظیم است، زیرا که آن محرومى چون درائناى سلوکست، موجب شکستگی و بیچارگی و کمال افتقار است بحضرت تو، و سرمایه بزرگ در این راه، ذلّ و افتقار است که اگر درائناى سیر آن احتجاب و محرومى نبودی صفت عجب دمار از نهاد من بر آورده بودى و حجب مظلم و پرده های متراکم احداث کرده، و همچنین هر بلائى چون مستلزم رفع حجابى است، لاجرم نعمتى و مننتى است، و در عشق حضرت تو نیز تلبس بلباس شدت و تنگ عیشى، و افرترین نعمتى است، زیرا که هم موجب رفع موانع و حوایل است.

ارانى ما اوليته خير قنية ، قديم ولائى فيك من شر فتية^۲

اوليته اى اعطيته، یعنی دوستى قدیم تو که از ازل با من همراهست بمن نمود که آنچه داده شدم از قبل بدترین قومى از جوانان قبیله، اعنى لاحى و واشى و آنچه ایشان در حق من کردند و گفتند و رنج و بلائى که از آن گفتار و کردار بروى من آوردند، آن بهترین ذخیره و نعمتى بوده است زیرا که آن گفتگوی و جستجوی لاحى و واشى، هم از آن بلاها است که از آن جهت که از مقتضیات عشق است، از نعمتها و عطاها شمرده مى آید، و موجب شکر مى گردد.

فلاح و واش : ذاك يهدى لغرة ضلالاً ، وذابى ظل يهدى لغيرة^۳

۱ - اسبغ نعمة : اطول نعمة .

۲ - اوليته : اعطيته . القنية : ما يقتنى ، اى ما يملك .

۳ - يهدى : يتكلم بما هو غير معقول . قوله « يهدى لغيرة » در برخى از نسخ « فلاح و واش ذاك يهدى لغيرة - بجای لغرة - و « ضلالاً و ذابى ... لغرة - بجای لغيرة - ضبط شده است و در نسخه شارح علامه همانطوری که دیده میشود ضبط شده است ولى

قوله : فلاح و واش . کل واحد منهما فی محل خبر مبتدأ محذوف . و تقدیر ذلك :
فهذا الذی ذکرته من شرّ الفتیة ، احدهما لاح ، ای لایم ، والآخر واش ، ای نَمَام ،
وذاك یهدی الی آخر البیت ، جملة اخرى .

پس این شرّ فتیة مذکور ، یکی ملامت کننده منست بر سلوک راه عشق و مقاسات
شداید مجاهدات و ریاضات که از جهت غفلت او از ناگزیری حضرت معشوق و سلوک
راه او مرا بگمراهی ترک عشق راه می نماید و بسلوتم دعوت می کند ، و من در بلا و
عنائی گفتگوی بی حاصل او در مانده ام ، و مثال او در باطن من نفس اماره و لوامه
منست که در مبدأ سلوک از حقیقت کار و لابتدی عشق و حضرت معشوق غافل و بی خبر
و محجوبست ، تا از آن بی خبری و محجوبی مرا بر معانات سلوک راه عشق و ترک حظوظ
و حقوق خودش ملامت می کرد .

و دوم از آن شرّ فتیة و شایسته کننده ، اعنی نَمَام و غمّاز است ، که بمن واحوال من
و بملاست من بعضی از امور طبیعی را که از ضرورات نشأت حسّی منست ، بیهوده
و هذیان می گوید بحضرت معشوق ، و مرا بآن حضرت بد می نماید ؛ از جهت آنکه بر
حضرت معشوق و وحدت او از من ، غیرت می برد ، و او صورت عقل و قوای روحانی
است که از آن جهت که صفت تنزیه برایشان غالب است از سر غیرت بر عظمت و جلالت
قدر آن حضرت مرا که عاشقم و من بعض الوجوه برای ضرورت بصفات کثرت و نقصان
متلبّس ، لایق اتساب بعشق آن حضرت قدس نمی بینند ، لاجرم گاه فریاد « ما للتراب
و ربّ الأرباب » بر می آورند ، و گاه بنشر معایب فساد و سفک دما بآن حضرت و غیر آن
بر من تشبیح می زنند ، و گاه بغمّازی « فلان لیس منهم ، و انما جاء فیهم لحاجة » بهذیان
غمز و وشایت مشغول می شوند ، و هر چند بمقرعه تقریر « هوّلاء قوم لا یشقی جلیسهم »

→
هر دو نسخه دارای معنایی صحیح می باشند ، اگر چه نسخه شارح اصح بنظر می آید
- آشتیانی - . قوله : « فلاح ... یهدی لغرة » فی نسخة « لعزة » . - آشتیانی - .

زخم می‌خورند، و مع ذلك، دست از این غم‌آزی باز نمی‌دارند، و من در این بالای تشنیه ایشان درمانده‌ام، و چون آن را هم از ابتلائات می‌یابم، لاجرم تحمّل می‌کنم و بسنت تلقّی می‌نمایم.

اخالف ذا، فی لومة، عن تقیّ، كما احوالف ذا، فی لومة، عن تقیّة
 من مخالفت این یکی، اعنی لایم می‌کنم در این ملامت کردن و بسوت دعوت کردنش از جهت کمال تحقق بمقام تقوی که احتراز و مجانبت از جمله الواث نقایص از خصایص آنست، چنانکه مراعات و سوگندخواری و اظهار موافقت و یاری می‌کنم بآن دیگر که واشی و نسام است از جهت تحقیق مقام خوف و خشیت، و قدم مدارات و مراعات این واشی می‌سیرم، باظهار اتّصاف بصفات تنزیهی و تخلّق باخلاق روحانی، و اجتناب از ملابست احکام طبیعی و جسمانی.

وما رکده وجهی عن سبیلک هولاً ما لقیته، ولا ضکراً، فی ذلک، مسّت
 می‌گوید: که چون سلوک راه عشق تو که معشوقی، بی قطع جمله تعلّقات که دامان هر قوتی و عضوی گرفته است، میسر نمی‌شود، و قطع این علایق موقوفست بر مقاسات شاید بسیار، و رکوب احوال و اخطار بی‌شمار، از ریاضات و مجاهدات و مخالقات نفس و جز آن، و در مقاسات هر یک از این مخاطرات خطر فنای جان و تن است؛ لاجرم چون من قدم صدق در راه عشق نهادم، هیچ خطری و بلائی و هولی و عنائی که بدیدم و هیچ سختی و ضرائی که مرا بسود و فرسود، روی مرا از این راه عشق تو برنگردانید، بلکه همه را بتحمّل تلقی کردم و بر خود خوش گردانیدم.

ولا حلیم لی فی حملٍ ما فیک نالنی یؤدی لحمدی، او لمدح مؤدّتی
 و این گردن نهادن و بردباری نمودن من در این کشیدن آنچه بسن رسید از بلاها در عشق تو، از جهت آن نبود که مؤدّی شود بآنکه کسی مرا بصفّت بردباری ستایشی

۱ - فی بعض النسخ: اخالف ذا، فی لومه، و احوالف ذا فی لومه، ضبط شده است.

کند، یا این دوستی حقیقی مرا مدحی گوید، بلکه مطمح نظر من در این تحمّل اعباء سلوک راه عشق و فنا، غیر ذات تو که معشوقی نبود، و موجب آن جز حُسن برکمال تو نیست. در این بیت ذکر تحقّق بمقام اخلاص است^۱ از مقامات یقین.

قضى حُسنك الداعى اليك احتمالاً ما قصصت ، واقصى بُعدٍ ما بعدَ قصّتي
 قضی : ای حکم. واقصی: اصله افعل من القضاء الذی هو البُعد والناحية ، يقال :
 قضی فلان عن جوارنا بالكسر قصّاً، ای بُعدٌ ، وقد يستعار به عن الغاية والنهاية .

می گوید : که موجب این تحمل‌های عظیم که می‌کنم در مقاسات شدايد عشق ، آن بُود که حُسن برکمال و جمال عام الاشتمال تو که هر دیده‌وری و دلاوری را بعشق تو وسلوک راه فنا برای تو دعوت می‌کند، بر من بالزام حکم کرد که آنچه حکایت کردم از بلا و عنا و موجبات فنا در عشق تو، تحمل کنم و خود را برکشیدن آن و نهایت و غایت دور آنچه نیز بعد از این قصّه منست و در کالبد^۲ گفتار نمی‌گنجد تحمل نمایم . پس حامل من بر این احتمال مشقتها ، حکم این حسن کامل تو است نه طلب محمّدت و نیکنامی .

وما هو الا ان ظهرت لناظري باكمل اوصاف، على الحسن ارتب
 و این حکم حُسن تو به عشق من و تحمّل اعبای او نبود الا آنکه تو در آن مظهر و صورت که در مبدأ قدح شراب عشق من بود ، بر این ناظر من ظاهر گشتی ، و خود را بوصف اطلاق و عدم تقيّد بهیچ مظهري واحاطت بجميع مظاهر معنوی و روحانی و مثالی و حسّی که این وصف اطلاق واحاطت اکمل اوصافست و وصف حسن جزئی از اوست ، بر نظر من جلوه کردی ، و مرا به عشق و بلاهای او مبتلا گردانیدی ، و این اوصاف کمال و غلو در جمال و اطلاق واحاطت بر حسن و معنی او که مقيّد است به احاطت در زیبایی نیفزودند .

۱ - شارح علامه این مقام را مشروحاً تقریر می‌کنند و عن علی - علیه السلام - کمال الإخلاص نفی الصفات یعنی کافه تعیّنات .
 ۲ - حمل نمایم - م خ ت - .

فَحَلَيْتِ لِي الْبَلْوَى ، فَخَلَيْتِ بَيْنَهَا وَبَيْنِي ، فَكَانَتْ مِنْكَ اجْمَلَ حَلِيَّةٍ ۱

قوله : فَخَلَيْتِ مِنْ تَحْلِيَةِ الْمَرْءِ وَالسَّيْفِ ، وَمِنْهُ سَيْفٌ مَحَلِّيٌّ .

می گوید : که چون در اول ، خود را بکمال حُسن و اوصاف کمال بر من عرضه کردی ، و مرا بجمال پرکمال خود فریفته و عاشق و شیفته گردانیدی ، و آتش شوق در من زدی ، و بارهای محنت و بلا برای ازاله احکام بیگانگی بردل و جان و تن و روان من نهادی ، پس از این جهت مرا بحلیه بلا متحلی کردی ، و این همه بلاها را بر من گماشتی ، و میان بلاها و میان من بگذاشتی ، و دست از ازاله ایشان بازداشتی ، و چون من هر يك از این بلاها را در عشق ماحی حکمی از احکام بیگانگی و مثبت وصفی از اوصاف بیگانگی یافتم ، لاجرم هر بلایی را بر خود ، زیباترین حلیه و آرایشی دیدم ، و هر محنتی را از تو بهترین رحمتی و بخشایشی یافتم .

وَمَنْ يَتَحَرَّشَ بِالْجَمَالِ إِلَى الرَّدَى ، أَرَى نَفْسَهُ مِنْ أَنْفَسِ الْعَيْشِ رَدَّتْ ۲

يَتَحَرَّشُ يَتَفَعَّلُ مِنْ حَرَشَتِ الضَّبِّ تَحْرَشُهُ حَرَشًا : اصْطَدَّتَهُ ، فَانْتِ حَارَشَ الضَّبُّ ، وَهُوَ أَنْ تَحْرَكَ يَدُكَ عَلَى جِجْرِهِ لِيُظَنَّهُ حَيَّةً ، فَيُخْرِجُ الضَّبُّ ذَنْبَهُ لِيُضْرِبَهَا فَتَأْخُذُهُ ، فَكُنَّا بِهِ هَيْهِنًا عَنِ الْإِنْخِدَاعِ ، وَحَرَفَ إِلَى مُتَعَلِّقٍ بَرَدَتْ .

می گوید : که چون بنیاد عشق بر مفارقت جمله حظوظ و اهواء ، بل مفارقت اسباب هلاک و فنا می بینم ، پس هر کس که صید و فریفته حُسن و جمال شود و بآن سبب عاشق و شیفته معشوقی پرکمال گردد ، من مرنفس او را چنان می بینم که از خوشترین

۱ - حایمت لی البلوی: جعلتها حلوة، من الحلوة. خلیت بینها و بینی: مکنها متی . الحلیة: ما یتزین به من الموضوعات و غیرها. یقال لها بالفارسیه «زیور» .

۲ - یتحَرَّشُ به: یتَحَكَّكُ به و یتَعَرَّضُ له. فی بعض النسخ: «رای نفسه من انفس العیش رُدَّت» باید - رای - درست باشد ، چون هر کس عاشق شود، خود را بانواع مصائب تن دردهد، «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها، و یا آنکه، عشق از اول سرکش و خونی بُود - تا گریزد، هر که بیرونی بُود» .

عیشی و گرانمایه‌ترین زندگانی بسوی فنا و هلاکت باز گردانیده شده است و باصل حالت عدمیت خودش مردود گشته .

و نفس "ترى فى الحبّ ان لا ترى عناءً، متى ما تصدّدت للصبابة صدّدت" ۱
ترى الأول بمعنى الظنّ والاعتقاد، والثانى بمعنى الابصار، و تصدّدت اى تعرضت ،
فتستشرفها ناظرة اليه، و صدّدت منعت .

مى گوید : که هر نفسی که ظنّ و اعتقادش آن باشد که در عشق و سلوک راه وی هیچ رنجی و اِلمی نبیند، هر گاه که از جهت تحقق به عشق پیش آید و بوی نگران شود، از جناب عشق محروم و ممنوع آید، زیرا که مقتضای عشق حقیقی آنست که عاشق را بمعشوق متحد کند و تا اوصاف و مرادات عاشق که همه احکام امتیازی اند، بکلی نیست نگردد، حکم عشق تمام ظاهر نتواند شد، پس عشق ، دائماً اوصاف و مرادات عاشق را فانی می‌کند، و از او جدا می‌گرداند، و هرگز در نامرادی و فنای اوصاف و قطع عادات و مألوفات ، راحت صورت نبندد ، بلکه آن فنا، جز برنج و عنا ، دست ندهد، لاجرم نفسی که راحت دوست دارد و از عنا گریزد از عشقش نصیبی نباشد و اگر متعرض آن شود دست منع و ردع عشق این رقعہ بدستش نهد که :

با دو قبله در ره معشوق نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
وما ظفّرت، بالودّ ، روح "مراحة" ، ولا بالولا نفس" ، صفا العیش، ودّت ۲
اصل الودّ : التمنى ، ثم استعير به عن الصداقة ، ومبدأ الحب . وكذا الولاء مشتقّ
من الولی، وهو القرب . ثم استعمل فى القرابة والصداقة، واستعير به فى الحب والاتّماء .
وقوله : مراحة ، من قولهم : اراحه الله من الهم والعناء فاستراح . والصفا ، ممدود،
واتّما قصرها ضرورة .

۱ - عاشقان از نامرادیهای خویش باخبر گردند از مولای خویش

۲ - شعرای فارسی‌زبان در این قسمت‌ها و در بیان این قبیل از دقائق و دقائق غوغا
پیا نموده‌اند .

می گوید : که هرگز جانی که آسایش یافته و باسایش خو کرده باشد، برود که تمنا و مبادی محبت است، ظفر نتواند یافت، و نیز نفسی که پاکیزگی عیش از کدورت عنا و نامرادی دوست دارد، البته برولا که ابتدای هوی است پیروزی نیاید، بهسان علت که در بیت گذشته تقریر کرده شد .

وَأَيْنَ الصَّفَا؟ هِيَهَاتَ مِنْ عَيْشِ عَاشِقٍ ، وَجَنَّةَ عَدْنٍ ، بِالْمَكَارِهِ حُفَّتِ
 و کجاست پاکیزگی از کدورت عنا و نامرادی از عیش کسی که عاشق باشد، و چه دور است خوش عیشی از وی، چه حال و قضیه آنست که بهشت جاودانی بناخوشیها و ناکامیهای طبیعی، محفوظست. یعنی بهشت در جنب همّت عاشق حقیقی، احسن مطالب و انزل مراتب است، چه مطمح نظر و همّت او، کمال اتصال و حقیقت وصال است، و بهشت منزلی نازل یا مهمانسرائی بانواست، و مهمانسرا بنسبت بالقای خانه خدا علی کل حال احسن و انزل باشد، و چون آنچه احسن و انزل است بحکم خبر صحیح «حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ» جز بنامرادیها و ناکامیها بآن نمی توان پیوست بآنچه اعزّ المطالب و اعلیّ المراتب و المواهب باشد که کمال اتصال است با طلب مرادات و آسودگی و لذت عیش، چگونه توان رسید؟ لاجرم این تمنا عظیم دوراست .

وَلِي نَفْسٍ حُرٍّ ، لَوْ بَدَلْتِ لَهَا ، عَلِيَّ تَسْلِيكِ ، مَا فَوْقَ الْمَنَى مَا تَسَلَّتْ
 و مرا نفسی آزاد است از بندگی هر حظّی و مرادی که غیر حضرت معشوقی تو باشد، که اگر این نفس مرا آنچه بالای همه آرزوهای خلق باشد و بیش از آنکه در ضمیر ایشان گنجد تو که معشوقی بوی بخشی بر آنکه از تو و عشق تو شکیا گردد، او بحکم آن حرّیت، هرگز بیافت بالای آن همه آرزوها از تو خرسند نشود و از عشق تو شکیبائی و سیرابی نیابد .

یعنی نفس من چنان بتو و عشق تو مقید است و از قید التفاتِ غیر مشاهده عین ذات تو و غیر تحقق بآنحضرت آزاد است، که اگر آنچه بالای همم و غایت آرزوهای جمله خلایق است از تخلّق باخلاق و اتصاف باوصاف و تحقق باسمای تو بروی عرضه

کنی و او را بآن چیز از طلب تحقق بعین جمع وحدت ذات تو خرسند گردانی ، هرگز بآن از تو خرسند نشود و از عشق تو روی نگرداند تا بیهشت و نعیم مقیم او چهرسد، و این بیت بیان تحقق است بمقام حرّیت حقیقی که آزادی است از رقّ اغیار مطلقاً . تا اینجا این ابیات همه بیان حقیقت ترقّی عشق است در اطوار مرتبه وسط و استتباع عاشق در آن ترقّی .

ولو ابعِدت بالصدِّ والهجر والقلی وقطع الرجا ، عن خلّتی ما تخلّت^۱ و اگر این نفس من از حضرت تو، که معشوقی، بمنع و هجر و اظهار دشمنی و بریدن امید وصل، دور کرده شود، هرگز از این دوستی حقیقی خودم خالی نشود. یعنی اگر تو که معشوقی، چنان نمائی که نفس تو محل و منبع نقائص است، و حضرت من اصل و مجمع کمالات، و کمال و کامل را با نقصان و ناقص هیچ مناسبت و ملائمت نباشد، پس باین اظهار و تقریر حکم دشمنی، نفس مرا از درگاه محبت و وصلت خود دور و مهجور گردانی، و امیدش از وصل منقطع کنی، با اینهمه نفس من از حکم آن میل ذاتی اصلی و توجه کلّی بسوی تو، هرگز خالی نشود .

وعن مذهبی، فی الحبّ، مالی مذهب، وان ملتّ یوماً عنه فارقت ملتّی^۲ و از این طریق تحقیق که من در عشق می سپرم، و اعتقادی که در این طریق تحقیق دارم، مرا هیچ جای روش و گریزی دیگر نیست، و اگر روزی از این طریق راست و مذهب درست خودم در عشق، میلی کنم، مفارقت دین خود کرده باشم، چنانکه مترجم پارسی بزبان این مقام گفته است :

بیت

مرتدّ گردم اگر ز تو برگردم ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی^۳

۱ - القلی: البفض. الخلّة: الحبیبة. ما تخلّت: ماترکت .

۲ - مذهبی فی الحبّ: معتقدی فیه. مالی مذهب: مالی منصرف. ملتّی الطریقة او

الشریعة فی الدین . ۳ - در نسخ موجود نزد نگارنده: «ای جان و جهان...» .

ولو خَطَرْتُ لِي ، فِي سِوَاكَ ، ارَادَةٌ عَلَى خَاطِرِي ، سَهْوًا ، قَضَيْتُ بِرَدَّتِي^۱ وَاكَرْنَاغَاهُ مِنْ جِهَتِ سَهْوٍ وَغَفَلَتُ كَمَا مِنْ أَحْكَامِ نَشْأَتِهِ ، نَهْ بِقَصْدٍ وَنَيْتٍ ، مَرَا خَوَاسْتِي وَارَادَتِي دَرْغَيْرِ تُو كَمَا مَعْشُوقِي مِنْ آمَالٍ وَحُظُوظِ خُودَمِ بِرِخَاطِرِ كَدْرِ كَنْدِ ، آن دَمِ بَارْتَدَادِ خُودَمِ ، مِنْ دِينِ حَقِّ ، حَكْمِ جِزْمِ كَنْمِ ، وَهَرْچَنْدِ بِنَسْبَتِ بَا عَمُومِ خَلْقِ سَهْوٍ مَعْفُوءِ عَنْهُ اسْتِ ، وَلَكِنْ چُونِ ارَادَتِ وَعَشَقِ تُو عَيْنِ دِينِ وَإِيمَانِ وَبِقِينِ مَنْسَتِ ، بِهَرِ طَرِيقِ كَمَا مِنْ مَفَارَقَتِ كَنْمِ مِنْ دِينِ اَصْلِي بِكَلَّتِي بِرِگَشْتِهْ بَاشَمِ .

لَكَ الْحَكْمُ فِي امْرِي ، فَمَا شِئْتُ فَاصْنَعِي ، فَلَمْ تَكِ الْإِيكُ ، لَا عَنَّا رَغْبَتِي^۲ يُقَالُ رَغِبَ فِيهِ : أَي مَالَ إِلَيْهِ ، وَرَغِبَ عَنْهُ ، أَي أَعْرَضَ وَنَأَى .

می گوید : که اکنون در کار من همگی حکم و فرمان تراست هر چه خواهی می کن چه همه میل و رغبت من جز در عشق تو نیست، نه آنکه مرا از عشق تو اعراضی در وهم گنجد، پس اکنون ، تو

«خواهی بوصول کوش و خواهی بفراق من فارغم از هر دو ، مرا عشق تو بس» و هجیر من غیر این بیت نیست که :

یارم ره و رسم عشق نیکو داند هر خورده که شرطست در آن تو داند
بگذاشته ام مصلحت خویش بدو گربکشد و گر زنده کند او داند

این سه بیت گذشته برولا بزبان انتهای مقام عشق گفت، و اکنون بجهت تحصیح این دعویها که کرد، سوگند یاد می کند، در ایات آینده و می گوید :

وَمَحْكَمٌ حُبٌّ ، لَمْ يَخَامِرْهُ بَيْنَنَا تَخْيِيلُ نَسْخٍ ، وَهُوَ خَيْرُ الْيَتَةِ^۳

۱ - قضیت : مت . ردتی : ارتدادی .

۲ - رغب فيه : اراده و نقيضه : رغب عنه .

۳ - وفي بعض النسخ : ومحكم عهد لم يخامر ... بدل : محكم عهد (الف) ... ای اقسام بالعهد الموثق . يخامرُه : يخالطه . النسخ : الإبطال . الأيئة : القسم .

(الف) - لا يخفى که، ومحكم عهد، از محكم حب، در این جا مناسبتر است، اگرچه نسخه مؤلف شارح که زمان این فارض را درك کرده است ، شاید معتبرتر باشد .

المخاطرة: المخالطة.

سوگند می‌خورم بحق آیت محکم محبتی ذاتی غیرمعلل، که در شأن ما نازل و در میان ما حاصلست، و هرگز تخیل نسخ و تبدل بآن آیت محکم نیامیخته است، و غبار اختفا و اشتباه و انتها از میدان حکم او برنمیگیخته. و از این جهت، این سوگند بمحبت ذاتی، که از زوال و اختلال و نقصان و ابطال و تغیر و تبدل و تناهی و تحول، بکلی ایمن است، و از سرچشمه وحدت و ثبات و بقای حقیقی، روان، و در صمیم دل ساکن، بهترین سوگندی است. فتقدیرالبیت: و محکم حبّ ثابت بیننا، لم یخامره تخیل نسخ.

واخذك ميثاق الولا حيث لم اَبِن بمظهر لبس النفس، في فيء طينتي^۱
تقدیره: واخذك ميثاق الولا في فيء طينتي حيث لم اَبِن.

سوگند بگرفتن تو مر میثاق دوستی ذاتی را با من در صورت مثالی که سایه آب و گل منست، آنجا که من پیدا نشده بودم هنوز بمظهر پوشش و تلبس نفس خودم باین صورت عنصری انسانی که هیأت شخصی آب و گل منست و این میثاق الست در سایه این هیأت آب و گل من واقع بود.

یعنی بحق آن میثاقی که بصورت خطاب «الست^۲ بر بکم» ظاهر شده بود، بآن طریق که در عالم مثال نفوس جزئی جمله بشر در آن صورت مثالی، امثال الذر متعیّن شدند، و خطاب «الست» بشنیدند و عهد، قبول کردند چنانکه نصّ قرآن عزیز و حدیث صحیح بآن ناطقست و کنایت از صورت مثالی بسایه آب و گل از آن جهت کرده است که عالم مثال را دو جهت و دو حکم است، جهت اولش آنست که محاذی عالم ارواح و روحانیاتست، و حکم او آنست که لطیف را کثیف می‌گرداند، چنانکه صور روحانی که در غایت بساطت و لطافتند و بآن سبب از ترکش و تشکّل منزّه، در این جهت از عالم

۱ - الطينة: الجبله . ۲ - س ۷، ی ۱۷۱ . قوله (س ۱۱): «در صورت ...» فی خ ت: در صورتی

مثال باین حکم او مرکب و مشککل ظاهر می شوند ، همچون ظهور جبرئیل و غیر او از ارواح و مجرّدات در صور مثالی تا درمنامات و غیرمنامات بنسبت با بعضی محسوس می نماید ، بلکه چون این جهت از عالم مثال متعیّن شد ، هر صورتی روحانی بسیط مجرد را در او مثالی و عکسی ممثّل پیدا آمد ، و ظهور و تعیّن این جهت مذکور از عالم مثال پیش از تعیّن عالم حس و محسوسات بود مطلقا .

و اما جهت دوم از عالم مثال آنست که محاذی عالم حس و محسوساتست ، و حکم این جهت آنست که کثیف را لطیف گرداند تا صور محسوسات که از غایت کثافت ، تجزیه و تبعیض از خواص ایشانست . صور و امثله ایشان در این جهت از عالم مثال از تجزیه و تبعیض محفوظ می باشند ، چنان که صوری که در آینه و آب صافی و هسه چیزهای شفاف ظاهر می شود از صور و امثله این عالم و این جهت مذکور از اوست ، و قابل تجزیه و تبعیض نیست ، و تعیّن و ظهور این جهت ، متأخّر بکود از تعیّن عالم اجسام ، و چون عالم حس متعیّن شد ، این جهت بعد از او متعیّن گشت ، تا هر صورتی که در حس ظاهر می شود در حال او را سایه‌ئی و مثالی در این جهت از عالم مثال پیدا می آید . بلکه شیخ محیی الدین ، رضی الله عنه ، این جهت از عالم مثال را «الأرض المخلوقة من بقیة طینه آدم» می گوید و می فرماید : که در این زمین در آمدم ، و در او شهرها و خلائق و مردم دیدم ، و میثاق «الست» در صور این جهت از عالم مثال واقع بود که نفس جزئی هر شخصی انسانی بمظهر صورتی از صور این جهت از عالم مثال متلبّس شد ، و آن میثاق را قبول کرد ، و آن صورت^۱ سایه آب و گل این شخص بود ، ماده او ذره که از

۱- باید باین نکته واقف بود که کلیه مخلوقات دارای عالم میثاق و - الست - و نشأت ذریعه‌اند ، و هر عالم محیطی نشأت میثاق عالم محاط و هر عالم دانی مسبوق الوجودست بنشأت مقدم بر خود و کلیه موجودات عالم تفصیل آنان مطابق عالم اجمال آنهاست و تمرد از (بلی) در حق آنان متصور نیست غیر انسان که گاهی نشأت تشریح او مخالف جهت تکوین اوست و با اجابت - الست بر بکم - به بلی - جهت اجابت هوا ، متمرد ←

! و در شخص آدم موجود بود بالقوه ، و هذا تحقيق قوله : « واخذك ميثاق الولا فى فىء طينتى » . فاعلم ذلك ، والله الملمه للصواب .

وسابق عهدٍ لم يحل منذ عهده ، ولا حق عقدٍ ، جلَّ عن حلِّ فترةٍ
 و سوگند بآن عهد اولين که در عالم غيب واقع بود، و بر همه عهود سابق، و بندنده و
 قبول کننده آن، جز فيض مقدس و اقدس تو نبود. و از آن گاه که تو آن عهد را بستی،
 هيچ گشاده نشد، و فترت بدو راه نيافت، و سوگند باين عقد محبت لاحق، که آخرين
 عهود و عقود است ، و در اين صورت حسى من بواسطه ساقى نظر و قدح صورت، که
 گفته شد، حکم آن عقد ظاهر گشت، و احکام يافت . و بسبب آنکه اثر و حکم مناسبت
 ذاتى بود ، بزرگتر و عالى تر از آنست که نسبت فترت و اختلال و انحلالى که حکم و اثر
 مناسبات صفاتى است باين عقد لاحق متطرق تواند شد. مرادش، والله اعلم ، از سابق
 عهد، آنست که در اول توجه بسوى کمال اسمائى ، و شهود حقايق در حضرت علم ، با
 هر حقيقتى کلى ، اولاً ، و جزئيات ثانياً، در وقت طلب ايشان بزبانهاى استعدادات
 اصلى اولى مرظهور و اظهار خودشان را در مراتب ، بواسطه فيض عام وجودى، عهدى
 گرفت، و شرطى نهاد بحکم و حسب آن مناسبات پنجگانه، که آن فيض وجودى و وحدانى
 را عمماً هو عليه من النزاهة و الاطلاق، بآن ظهور هيچ تغييرى و وصفى ناملايم اکتساب
 نکنند ، و باز بهمان اوصاف کمالش و الزيادة بروفق امر « ان الله يامرکم ان تؤدوا
 الامانات الى اهلها » باصل او که حضرت جمع است و اسپارند ، بعد از آنکه بمقتضاي
 حديث « وان تؤدوا، کل ذى حق حقه » حقوق مراتب و مقامات و منازل و طرق و اهالى

→
 مى گردد، در هر حال مقام ذرّ اعلى ، مرتبه اعيان ثابته و عالم اسما و صفاتست، و مرتبه
 نازله آن عالم مثال است - لمجرره جلال آشتيانى - .

۱ - و سابق عهد لم يحل، اى لم يتغير. الفترة: المهلة .

۲ - س ۴، ي ۶۱ .

ایشان و خطوات که انقباس است، بل حق هر چه و هر که بایشان تعلق داشته باشد، در این مراتب بوساطت این امانت وجود همه بکلیّی ادا کرده باشند، چنانکه «واذا أخذنا من النبیّین میثاقهم ومنك ومن نوح و ابرهیم و موسیٰ و عیسیٰ بن مریم، و أخذنا منهم میثاقاً غلیظاً»، «ومن المؤمنین رجال^۲ صدقوا ما عاهدوا الله علیه» اخبار است اولاً از آن عهد، و این میثاق الست، سایه و صورت، یا سایه سایه و صورت صورت آن عهد است. چه از شیخ عالم سیدنا و قدوتنا، صدرالدین، رضوان علیه، شنیدم که روزی شیخ سعدالدین الحموی، رضوان الله علیه، درائتای تقریری که درمسأله می کرد، فرمود که موثیق شش بوده است، شیخ گفت که من این سخن بحضرت شیخ محیی الدین رضی الله عنه، عرضه کردم، او فرمود که «کأنّته یرید الکلیّیات، و الا فهی اکثر من ذلك». پس براین معنی، این میثاق الست شاید که صورت صورت این میثاق سابق مذکور باشد، بل هلّم جراً. و اما لاحق عقد این ظهور است بصورت عشق در نشأت حسّی که بر حکم آن موثیق گذشته لاحق گشت، والله المرشد.

و مطلع انوار بطاعتك، التي لبهجتها، كل البثدور استسرت^۳

یقال: استسّر القمر، ای طلب السّرار لیلۃ الثامن والعشرين والتاسع والعشرين، و یقال له ایضاً عند ذلك انمحي وانمحق. و البدر هنا کنایة عن الحقایق الکلیّة التي لا نور ولا ظهور لها من نفسها، بل تقبل ان یتظهر نور شمس الوجود بها و فیها.

می گوید: که سوگند بحضرت ذات کل مطلق تو، که مطلع و مشرق انوار ظاهر و باطن علم و وجود است، و بواسطه رخسار تو که وجود ظاهر عام مطلق است؛ از آن جهت که روی در ظهور دارد - من حیث مرتبة الالوهة - مواجهه جمله حقایق کلی و جزئی است، و طالع در ایشان و پیدائی هر حقیقتی کلی، چون حقیقت انسان کامل مثلاً

۱ - س ۳۳، ی ۷.

۲ - س ۳۳، ی ۲۲.

۳ - استسرت: دخلت فی السّرار وهو آخر لیلۃ من الشهر القمري، فاخفت.

يا غير وى كه بدر كُنَايت از اوست، بآن طلوع و مواجه متعلق است، و چون بصورت كمال پيدائى و صفت اطلاق و كَلِيَّت و عدم تقيُّد، كه بهجت كُنَايت از اوست، براين حقيقت كلى كه بَدْر كُنَايت از وى است، پيدا شود و او را دريابد، چنانكه شمس بعلبه اطلاق نورِيَّت خودش چون بيدر نزديكتر مى شود و او را در مى يابد، در حال اين بَدْر در وى محو و محق و پنهان مى گردد، همچنين اين حقيقت كلى يا وجودى كامل كه بوى مضاف شده بود از نور شمس وجوده در اين شمس وجود مطلق، محق و پنهان شود، و از او نام و نشان نماند، و آن وجود مطلق قائم مقام او ظاهر باشد، چنانكه هر خليفه و كاملى . فافهم، والله المرشد .

و وصفِ كمالِ فيك، احسن صورة، واقومها، فى الخلق، منه استمدت و سوگند بوصف كمالى كه در ذات كامل تست كه معشوقى كه خوبترين صورتى معنوى، و آن صورت جمعيت است كه «خلق آدم عليها» و معتدلترين صورتى حسى نيز در خلقت و آن اين صورت مزاجى عنصرى انسانى است، همه از آن وصف كمال تو مدد يافتند، صفت كمال كه لازم حقيقى ذات و حضرت احديت جمع و جمعيت مذكور است، و معنى او استقلالست بخود و بى نيازى از غير، بر دو قسم است :

يكى - ذاتى، و دوم - اسمائى . اما كمال ذاتى، ب حضرت ذات من حيث شهوده نفسه بما اقتضته نفس ل نفسه فى باطن غيبه و حضرة احدية جمعه متعلق است، و اما كمال اسمائى ب حضرت جمعيت و مرتبت الوهت و ظهور در مراتب از حيثيت اين حضرت جمعيت باز بسته است، و مدد اين كمال اسمائى از آن كمال ذاتى مى رسد كه باطن او است كه از خزينه كنه غيب و بى نهايتى ذات مى ستاند و ب حضرت جمعيت مى رساند، و هر نفسى از بحر بى نهايت كنه ذات موجى متضمن جواهر زواهر مى خيزد، و اثرى از آن موج از راهگذر اين كمال ذاتى باين حضرت جمعيت و كمالات اسمائى

او می پیوندد و مفصل می شود .

پس می گوید : که سوگند باین وصف کمال ذاتی که در باطن و کُنه غیب حضرت ذات تو ثابت است، و حضرت جمعیت که احسن الصور المعنویة است از آثار امواج آن بحر بی منتهای کمال ذاتی استمداد نور و ظهور می کند، و این صورت مزاجی عنصری انسانی که صورت وسایه و آئینه این حضرت جمعیت مذکور است و مزاج او اقوم و عدل دیگر امزجة اجناس و انواع عالم است، و در کمال جمعیت و وحدت مضاهمی او بحکم نصّ «ان الله خلق آدم علی صورته» در استوای خلقت و ظهور بصورت و صفت کمال و وقوع در حاقّ اعتدال هم مکدّد از آن کمال ذاتی و اثر سرایت عام او می یابد. و فائده آنکه وصف کمال گفت نه نعت کمال، آنست که وصف امر ثبوتی است، و نعت امر عارضی، و کمال مر آن حضرت را اصلی است نه عارضی، بل منبع همه کمالات اوست . و فیک از آن گفت، که حرف فی، که مرظرفیت راست، منبىء از بطون است و آن کمال ذاتی، باطن آن حضرت است .

و نعت جلال منك، یَعذِبُ، دونه، عذابى، و یحلو عنده، لی قَسَلْتِی
 و سوگند بنعت جلال و هیبت از حضرت تو، که خوشگوار می آید مرا بنزد آن نعت
 و ظهور او از تو عذاب و اَلَم من، و شیرین می نماید پیش ظهور او از تو کشته شدن من.
 بیاید دانست که آنچه ظاهر و متجلی می شود در مراتب وجود [یکی] بیش نیست
 من حیث ظاهره و باطنه که اثر ظاهرش بر عالم مثال و حس و محسوسات غالب و ظاهر است،
 و حکم باطنش در عالم غیب و ارواح قوی و پیداء، و دائماً سلطنت و اثر و غلبه مر باطن
 راست بر ظاهر، و مر ارواح راست بر اجسام، و عالم جسم مقهور و مغلوب عالم معنی و
 روح است . پس اگر چنان که تجلی یی منصبج بحکم بطون از حضرت غیب متعیّن
 می شود، قابل او جز قلبی متحصّل از احکام قوای روحانی سالک نمی باشد، بعد از
 آن که روح مجردش از نفس مدبّر و احکام قوای روح که حکم تنزیه برایشان غالب

است از احکام قوا و صفات نفس و مزاج که حکم تشبیه برایشان مستولی است، همه از یکدیگر متمیز شده باشد، و از اثر امتزاج و اختلاط مخلص گشته، پس اگر بسبب طریانِ حالی در اثنای سلوک از این تجلیِ باطنی چیزی روی نماید، و هنوز روح سالک از نفس تمیز نیافته باشد، و احکام روحانیش با احکام و اوصاف نفسانی و جسمانی مختلط و ممتزج باشند، و قلبی که علی ماینبعی من حق هذا التجلی الباطنی مراورا بآن قلب تلّقی تواند کرد هنوز حاصل نیامده، و این احکام و قوا و اوصاف روح و نفس و مزاج را اکنون با این تجلیِ باطنی و اثر او هیچ مناسبت و ملائمتی ثابت نی، لاجرم این تجلی را اثرش بحکم وحدته و قوّة بطونه و اطلاقه، در این حال بر این سالک جز بصورت و نعت جلال و هیبت و قهر و سلطنت ظاهر نشود، و حینذ آن احکام و اوصاف را مقهور و مغلوب گرداند و درهم شکند و متلاشی کند، که عذاب و قتل و جنون سالکان جمله اثر آن قهر و غلبه است، و چون ظهور حکم آن تجلی، بصورت قهر و هیبت، بسبب عدم تمکّن قابل است از ظهور در او علی ماینبعی، نه بحکم عین آن تجلی، لاجرم از آن بلفظ نعت عبارت فرمود که امری عارضی است، نه بوصف که امری اصلی ذاتی است. پس می گوید: که چون من آن نعت را از تو صادر می بینم، آن عذاب مرا عذب می نماید، و کشتن، شیرین می آید و هو المراد بقوله:

وسر جمال، عنك كلّ ملاحظة به ظهرت، فی العالمین، وتمت

و سوگند بسّر جمالی که از تو و ذات مطلق تو بقوایل عالم تجاوز و سرایت می کند، و هر شیرینی و نمکینی، و مناسبت و ملائمتی پوشیده، که در وصف و تقریر نمی آید، در همه عالم و عالمیان بآن سرّ جمال ظاهر و تمام شده است. معنی جمال، و حقیقت او کمال ظهور است بصفت تناسب و ملائمت «سواء كان خارجاً عن الشخص او داخلاً»

و این عجب من عاشق این هر دو ضد
مات اویم، مات اویم، مات او

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
در بلا هم می چشم لذات او

فیه» کما جاء فی الحدیث «انّ رجلاً قال : یا رسول الله ، اشنهی ان یکون ثوبی حسناً و نعلی حسناً، امین الکبر هو؟ فقال رسول الله، صلی الله علیه و سلم، لا ، ان الله جمیل یحب الجمال» .

و در آنچه گفتیم که جمال کمالِ ظهور است، تناسب و ملائمت تماماً مدرج است ، چه اگر تناسب تماماً نباشد ، ظهور از حیثیت جزئی یا خلقی بسبب آن عدم تناسب و اعتدال، کمتر باشد و از حیثیت بعضی بیشتر، و حینئذ انحراف مائی در آن ظهور حاصل باشد که قبیح عبارت از آنست، پس آن شخص را از حیثیت آن جزء و خلق جمال و کمال ظهور نباشد . و اما سرّ جمال وحدت و لطف وجود عام، فایض است من حیث ظهوره و انبساطه علی جمیع الکون ، و سریانه بحسب القابلیّات فی جمیع اجزاء العالم دقیقه و جلیله .

و اما حُسن، نفس تناسب و ملائمتست نه کمال ظهور .

و اما ملاحظت ، تناسب و ملائمت و لطافتی دقیق پوشیده است که خوش آید ، اما از او عبارت نتوان کرد ، همچون کیفیات که لا تنحکی بالاتفاق .

و اما صباحت هم ظهور بصورت تناسب است، اما بوصف بریق و لمعان، چه او مشتقّ از صبح است و اضافت او جز بوجه نکنند و گویند صبیح الوجه بخلاف ملاحظت که او را بهمه چیز اضافت کنند، هر چند استعمال او در عین بیشتر کنند، و اما بهجت گونه خوب است با ظهور سرور و بشاشت در وی ، و قوله : «به ظهرت فی العالمین و تمست» یعنی مظهر آن ملاحظت پوشیده لطیف در همه موجودات جز آن سرّ جمال که وجود یگانه است، نیست .

و حُسن به تَسْبِی النّهی دلّنی علی هوی، حَسُنْتَ فیه، لَعَزَّكَ، ذَلَّتْنِی و سوگند بحُسن و زیبائی از تو که همه عقلهائی که مانعند از قبیح و انحراف و ظلم و

اعتساف، بآن حسن ربوده و مغلوب و اسیر و منسوب می‌شوند و این زیبایی بحکم تناسب و عدالتی که در اوست، مرا دلالت کرد بعشقی که موحّد دوئی عاشق و معشوق است، و از جهت عزّت تو که معشوقی، ذلّت و خواری من، در این عشق نیکو و پسندیده آمد.

النهی : جمع نهیه بضّم النون ، وهی العقل ، لأنّه ینهی عن الفحشاء ، و ینمع الطبیعة عن الاسترسال ؛ مأخوذ من النهی بفتح النون و کسر ها ، وهو الغدير الذی ینمع الماء عن الجری . و تناهی الماء اذا وقف ، و تنهية الوادی ، حیث ینتهی الماء الیه من حروفه .

یعنی چون در حُسن، معنی اعتدال که تناسب است ثابت است و اعتدال صورت و ظل وحدت و مزیل حکم کثرت، چنانکه تمیّز که منبئ از کثرت است، بوی منفی می‌شود، و حکم عقل تصّرف و تمییز است میان اشیاء از خیر و شرّ و حُسن و قبح و لطافت و کثافت . پس هر کجا حکم تمییز در حکم وحدت پوشیده شود، عقل را آنجا تمکّش از تصّرف و استقلال کم گردد، و اسیری را معنی اینست . لاجرم از این جهت هر کجا حُسن تمام ظاهر شود، عقل آنجا اسیر و بی‌تصرف ماند، و آن حُسن بآن صورتِ عدالت، لا بدّ بمعنی وحدت که در عشق است دلالت کند، و چون یکی از مقتضیات عشق تن دردادنِ عاشق است بآنکه او را هیچ حکمی و اثری و وصفی مّا به الممایزه نماید تا آنگاه بمعشوق متّصل و متحد تواند شد، و این تن دردادن عاشق باین بی‌حکمی و بی‌وصفی، که ذلت عبارت از آن است، از جهت آن لازم می‌افتد که حضرت معشوق، چنان منبع الحمی و یگانه است که تا از خود و صفات خودش که مثبت حکم دوئی و سمایزند، بکلّی بدر نیاید، و باین ذلّت رضا ندهد، او را با حضرت معشوق که یگانه است هیچ نسبت نباشد، و بعدم نسبت، بوی اتصال نتوان یافت، لاجرم برای طلب تحقیق بوصول معشوق و جهت عزّت او، این ذلت پیش من که عاشقم نیکو و خوش آینده می‌نماید، و بآن بکلّی رضا داده‌ام، و ذلک معنی قوله : «حسنت فيه لعزك ذلتی» .

ومعنى وراء الحسن، فيك شهدته ، به دقّ عن ادراك عين بصيرتى^۱
 و سو گند بمعنی ئی که در حضرت تو که معشوقی ثابت است، بالای حُسن و آن وحدت
 و جمعیت وجود است که آن معنی وحدت و جمعیت وجود را هم بوی و اثری که از
 وی بحکم معیت «وهو معکم» با من همراه است، و آن سرّ وجودی است مشاهده
 کردم، و آن معنی که وحدت و جمعیت وجود است کما هو از غایت لطف و حقیقت و
 قدم، باریکتر از آنست که هیچ بصیرت که دیده دل و جان است، و بداغِ خلقیت و
 حدّانِ موسوم، پیرامنِ سداقاتِ عزّت و وحدت او، تواند گردید، این همه سو گند
 بود، و جواب سو گند اینست که در بیت آینده می گوید :

لأنتِ منى قلبى، وغايةٌ بُغيتى وانهى مرادى، واختيارى، وخيرتى^۲

المنى: جمع منية، وهى الامنية. والبغية بالكسر: ماتبغياها، وبالضم: الحاجة نفسها.
 باین همه سو گندها که یاد کردم که تو که حضرت معشوقی، همگی آرزوهای دل
 منی و هیچ آرزویی جز حضرت تو ندارم، و غایت مطلوب و منتهای مراد من حضرت
 تست، و اختیار کرده من تویی از آن جهت که من خیریت خود و غیر خود در تو یافته ام
 (یافتم - خ ل) و خیریت من خود بحضرت تست فی نفس الأمر در هر چه اختیار من بآن
 رسد یا نرسد و من آن را باز یا بزم یا نیابم .

وخلك عذارى فيك فرضى، وإن ابى اقا ترابى قومی والخلاعة سنّتى^۳
 العذار: اسم لما يجعل على رأس الدابة، ينزل على خديها، ويشد تحت حنكها،
 والمقود يكون عليه، وخلعه عبارة عن رفع ذلك عن رأسها، فتمشى وترعى على مرادها،

۱ - به دق : ای به صغر و خفی .

۲ - فوی بعض النسخ : واقصى مرادى . خیرتى: تفضیلی، و اختیاری ایك .

۳ - خلعت عذارى: تهتك. الخلاعة: الإنقياد للهوى والتهتك . بخلمى : ای بخلمى العذارى . خلعتى: الثواب یخلع، ای يعطى لأحد .

فاستعیر به عن المنهمك فی الامور والمسترسل فیها ، ویستعمل فی عدم التقیّد بضبط النوامیس والعواید الظاهرة وعدم المبالاة بالملامة و غیرها . و غلام خلیع من الخلاعة بالفتح، هو الذی خلعه اهله، وان جنا ، لم یطالبوا بجنايته .

می گوید : که چون معنی فرض آنست که بترك او معاقب شوند و باتیانش مٹاب باشند ، و معنی سنت آنکه اتیانش موجب ثواب باشد ، اما تركش مستلزم عقاب و عتاب نگردد، و مقتضای شریعت عشق آنست که عاشق بکلیتته، بحضرت معشوق متوجه باشد و از غیر او معرض، لاجرم عدم تقیّد من بنظر و مراعات عادات و ناموسهای اغیار و قطع نظر از جز عشق دلدار، فرض عین منست، تا بمجرد تطلّع بحظی و نصیبی یا حفظ ناموسی که بعواید معهود خلق تعلق دارد، خود را مستوجب عتاب هجران و عقاب حرمان می دانم، و نیز بی سروپائی و بی پناهی و بی جاهی و بی جائی، سُنّت منست تا اتیانش موجب قربت شود، زیرا که تقیّد من جز بشریعت عشق و مقتضیات او نیست.

ولیسوا بقومی ، ما استعابوا تهتکی ، فابکدوا قلیّ ، واستحسنوا فیک جفوتی^۱ و این جماعت از اهل علم ظاهر، و صوفیان رسمی، و خشک زاهدان که منکراهل محبت و توحید و معرفتند ، هیچیک از قوم و قبیله و اهل من نیستند مادام که این پرده دریده شدن و بی باکی و قطع نظر از اغیار و کسر نوامیس مرا عیب می شمردند ، و باین سبب که این احوال مرا مناسب و ملایم احوال خودشان نمی بینند، با من اظهار عداوت می کنند ، و جفا کردن را در حق من بتقریر و ملامت و نسبت کفر و زندقه و مباحی و حلولی ، بمن خوششان می آید ، و آن را نیکو می شمردند ، و قدح و انکار مرا قربت می دانند ، زیرا که اهل من عاشقانند، و این قوم بنزد من همه فاسقانند و اگر خود پدر و مادر و برادر منند. و این دوسه بیت هم دلالت دارد بر آنکه میل ناظم بمذهب اهل ملامتست .

۱ - استعابوا تهتکی : عدو لاه عیباً .

واهلَى ، فِی دینِ الهَوَى ، اهلِه ، وَقَدْ رَضُوا لِي عَارِي ، وَاسْتَطَابُوا فَضِيحَتِي وَخُوَيْشِ وَقَبِيلِه واهل و آل من در دین و ملت عشق، اهل عشق و عاشقانند که حال ایشان آنست که راضی شده‌اند باین عیب عاشقی و عار رسوائی، و بی باکی من و این فضیحت و شهرت من بعشق، ایشان را خوش می آید و آن را لذیذ می‌شمرند، و کمال من در این بی باکی و بی التفاتی باغیار می‌دانند.

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَغْضَبْ ، سِوَاكَ فَلَإِذِي ، إِذَا رَضِيَتْ عَنِّي كِرَامٌ عَشِيرَتِي
 پس هر که خواهد گو باین رسوائی عاشقی و خلاعت، از من خشم می‌گیر، جز حضرت تو که معشوقی که مرا از آن خشم ایشان هیچ گزند نیست، چونکه کرام عشیرت و بزرگان قبیله من که کبار مشایخ و علمای راسخند و محققان اهل ملامت، از من باین فضیحت عاشقی راضیند. پس چون هر چه از این نوع خلاعت و رسوائی که از من صادر می‌شود، آن مقتضای رضای حضرت تو که معشوقی و اولیای عالم راسخ تو باشد، کمال خود را من در آن می‌بینم، لاجرم اگر آن چیز در نظر زهاد و متوسلینان، نقصان نماید و مرا بر آن مذمت و تفریح کنند، مرا از آن چه زیان؟ چه مطمح نظر من جز تو و مقتضیات عشق تو نیست.

وَإِنْ فَتَنَ النِّسَاءَ بَعْضُ مُحَاسِنٍ لَدَيْكَ ، فَكُلُّ مَنْكَ مَوْضِعٌ فَتَنَتِي

و اگر چنانکه مر این زهاد و عباد را بعضی از اوصاف جمال و کمال که بحضرت جمعیت تست در فتنه انداخته است تا ترك بعضی حظوظ و لذات عاجل از برای آن کرده‌اند، بنزد من باری چنانست که همگی اوصاف تو جای آنست که مرا در فتنه اندازند و از جهت تخلیق و تحقق بهریکی، همه نامرادیها بر خود گیرم، زیرا که بر این زهاد و عباد، یا صفت رغبت غالب می‌باشد یا صفت رهبت. اما اهل رغبت را میل ب صفت هدایت و کرم و فضل و انعام تست، و از این محاسن تو چون اثری در خود می‌یابند، آنرا مناسب

حال خود می‌شمرند و غایت خود می‌دانند، و از جهت آن تا با آثار این اوصاف، و محاسن تو که بهشت و نعیم مقیم است، یا بعین ایشان که دیداری، مقید است، در آجل و وصولیشان حاصل آید، نفس خود را بر ترك حظوظ و لذات عاجل الزام می‌کنند، و در فتنه ریاضت و مجاهدت و نامرادیها می‌اندازند، پس بعضی از محاسن تو بیش نیست که سبب فتنه نفس ایشان شده است. و اما اهل رهبت از صفت بطش و عقاب و قهر و عذات تو بصفعت عفو و غفران و قبول و رضوان و شفقت و رحمت تو پناه می‌آورند و موجب میل ایشان بتو این اوصاف است، و غایت بغیبت و قصارای امنیّت ایشان از تو این اوصاف مذکور است، و علت فتنه ایشان جز این محاسن مذکور نیست.

اما مظمح نظر و همت من در سلوک طریق عشق تو و اقتحام احوال و اخطار که فتنه نفس منست، عین حضرت ذات تست بجمیع مقتضیاتها، از قهر و لطف و نواخت و عنف و نعمت و نعمت، و تقرب و ابعاد و اضلال و ارشاد و غیر آن، بل که بنسبت با نظر من:

بیت

هر چه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الَم

پس چون منشأ و مبدأ و مرجع و انتهای این جمله اوصاف حضرت جمعیت ترا می‌یابم، لاجرم همه پیش من نیکو است، و هر یکی موجب فتنه نفس منست، نه بعضی دون بعضی.

وما احترت، حتی اخترت حیثک مذهباً، فوا حیرتی، لو لم تكن فيك حیرتی^۱
می‌گوید: که من با سروسامان بودم، و از سرگشتگی و حیرت خبر نداشتم تا آنگاه

۱- ما احترت: لم اكن متحيراً. وفي بعض النسخ: فوا حیرتی، ان لم تكن فيك حیرتی.
قوله: «عين حضرت ذات تست ...» از این مقام به مقام رضا تعبیر کرده‌اند و فی الاخبار المأثورة عن ساداتنا وائمتنا لا سیما عن الامام المحقق السابق جعفر الصادق علیهم السلام اشارات و لطائف و تصریحات فی هذا الباب، و غیره من المقامات و الابواب، من اليقظة الى آخر المقامات و قد سئل بعض الائمة عن الجابر، كيف حالك يا عم؟ جابر ←

که عشق و دوست داشتن من مرحضرت ترا اختیار کردم، و دین و مذهب خودش ساختم - ظاهراً و باطناً - و حینئذ، دانستم که عیش و سروسامان در این حیرت و سرگردانی عشق است که اگر این حضرت عشق تو نبودی، ای بسا سرگردانیا که من خواستم کشیدن بواسطه وقوع در بَوادیِ اهوای مختلف و تلبس بصور انحرافات بی نهایت، و نظر باغیاری و غلبه احکام امکان .

پس چون تفصیل آن بیت که «وابثنتها مابی» تمام کرد، و تطشور خود را در اطوار محبت بیان فرمود، اکنون در این چند بیت آینده از زبان معشوق، قدح این دعاوی می کند، و معایب مخفی و آفات پوشیده را بجهت ارشاد برمی شمارد .

فقال: هوى غيري قصدت، ودونه اقا تكصدت عمياً ، عن سواء محبتي ا

دون هیمنای، بمعنی عند. والاقتصاد: الأخذ بالقصد، وهو الوسط بین الافراط والتفريط. والمحبته: جادة الطريق .

می گوید: که بعد از این همه دعوئیهای تحقق بعشق که کردم و سوگندها که بر آن خوردم، حضرت معشوق آن جمله را بر من رک کرد، و گفت: که تو در این دعوی عشق حقیقی، و تحقق بحقیقت محبت من، صادق نیستی، و اگر چه اثر میلی و محبتی از تو سر برزده است، اما مقصد تو، در آن میل، چیزی دیگر است، و مقصود تو در آن محبت، غیر من کسی دیگر. و آن نفس تست که طالب وصول بحفظ و تمسکهای خود است، و از آن جهت در حجاب هستی خود مانده است، و اثر آن حجاب در چشم

→
عرض نمود، صبح کردم در حالی که مرض نزد من بهتر است از صحت و فقر خوش ترست از غنی و... امام فرمود ما اهل البيت لسنا كذلك، ما می پسندیم آنچه را که دوست پسندد، می خواهیم آنچه را که او بخواد، فقر خواهد یا ثروت، راحت خواهد، یا غیر آن -- عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد - .

۱ - الاقتصاد: ضد الإسراف. عمياً: الأعمى. سواء طریقتی: طریقتی المستقیمة .